

نمک گفت آخر کجوداق شکفت خبر از ستاد بیکر که کجا بای او گرفته و تمام سحرهای کشیدند که استخوانها
او نرم شد و کجا بصر بزم دگر و ما ز در کارش بر آوردند نمک بیرون و او جایجا استخوانها بر سینه و کجا
جگر گفت بیچاره بر در بارگاه ستاد و نمک از تحت فرو آمده با استقبال او رفت و با او چو سخن را بمنزرت تمام آورد و
روز اول برای تعظیم بهلوی خود بر تخت نشاند و احوال بر سر با او چو سخن گفت خانه ات خراب شود و این شهر از
بهلوی محبت تو عجب تباکتیم احوال را تمام نقل کرد و نمک در غضبش اول ملای سحر را طلب داشت فرمود که رسید با بیای
بستان قدر و سناستان کشیدند که بیستم پوست بعد از آن که در که سالار را طلبید فرمود که زور و ان سر او را برهنه کرد
ان قدر با او پیش و هم زد که مغزش از او کوشش بی برآورد هلاک شد انکاه جمعی را که بجایست ملائین لعین را این داد و بود
تحقیق کرده برادر کرد و بهوخت پس روی با او چو سخن کرد و گفت که اکنون راضی شدی یا نه گفت باری آلی آبرو شتم
رنجسته شد بعد از آن فریاد را از وزارت نیکر کرده بنامین قمرسان مقرر کرد و جرم را خدمت پیا و کلاه ستور بال و او به بیرون
برجاسته بخاک نشاند و نمک حقیقت ما و کانی خود را پیش با او چو سخن تمام تقریر کرد و با او چو سخن گفت چه مضائقه خوب کردی
ابن ملجم ضامن کنان و دستکش خود است و بدستور قاسیه ملون ابن سلون هم که تقریر کرد و خاطر نمک را ازین مصلحت
بعد از آن گفت که بگو تا صورت ابن ملجم را بنمود و دست کرد و پیش محراب بجا امام نفع کشید و مردم پوسته عقب صورت نماز
کذا رفتا تو نبی غیر نمیشد پس در همه ساجد بگفته آن خارجی جن که در نزد بعد از جنسی با آنز و هر کس متوجه ارشاد او شدند
و و منشر لطفی کرده بودند که در بهر باشد سفیان شامی و غیره با سر و ان خواجه که اقبیه سیف قطع بود و در با چهار هزار کس را
شهر را احوال یکدیگر را در یافته و ما که کردند و این خواجه ملازم نمک و با او چو سخن رسید و مظهره شادی ان روز در لشکر
جغنی روی داد و بود اکنون مجموع ابن حرام زاد ثابت و دو هزار کس بودند که خواجه در که بلا تیر موافق تواریخ همین قدر بود و نمک را لعنت
احمد علیه السلام همین باین نمک است و دو بدست نمک است ان آباد و در ان کرد و تا باستان انشان بر سیم خاک بفرق
انشان کرده متوجه در سادات ارشاد با بدست راوی کوید که روزی سید غالدین بر تخت حکومت ان آباد
نشسته بود که جاموسی کرد و او در سید و خیر ان ابن لشکر سر با شمرات رسانید و سید ثابت از استعمال این
خبر مکرر شد و از بس که برای کشته شدن بنده ناخدا عصبه بسیاری خود را از ارشاد زیاد و نه اما سید عبد الرحیم
و سادات و یکدیگر متوجه و فاجعه بود و ما که عروشن با نمک شسته منور کرد و از آخر رای انشان بران قرار گرفت که از شهر
بر اندود و مقابل عداقت قتال را بنزد ناچار و از نزدیک خدا یافتند تا شربت شهادت نوشتند و پناکه سید الرحیم
فرمود که همراه سید شهادت الیه علیه و کر بلا افتاد و دوش پیش نبود و در وقت انکه علیه السلام و ما که ده و دوازده هزار سوار
و پیاده و دریم جزا اول ما وید که بازیم نصرت بخش خداست امید تو است که سید بزرگ یعنی سید غالدین هم را رسید
ان ملائین شقایا با ما و از حمت ندیمیم که احتیاج نیست سید محمود سید علی و غیره نیز سید محمود و دلیله

بجایست

مهتر و فاکت که برای احتیاط برج و باره قلعه نیز باید آراست و از سر نو استعمارش باید و برای اینکه مردم محتاط و
 سیرت اندر اس این ملاعین در دل هر یک از ساکنان شهر بر وجه اتم اثر کرده بود همه دست بردار بودند و سید محمد
 گفت که اگر کسی رفته جزا رکبت و کیفیت این لشکر ضلالت نمی آورد خوب بود مهتر و فاکت را که خود برود مهتر
 شهر و برادر همه عرض کرد که ای استاد عالی قدر چون من سابق و دنیا ایشان بود و دام زبانی و وضع ایشان را بگویند ما پس
 اگر کم نبود من رفته جزا رکبت و کیفیت این کرده مرا با شقاوت بیارم مهتر و فاکت ای برادر اگر نجابت چنین
 چه مضائقه بود که ترا بخواهم پس شهر به صورت مبدل روان شرمی آید تا داخل لشکر ایشان شد سه روز و
 لشکر بود تا اینکه تمام حقیقت شهر و ماکای آن بی ایشان و عدد و سواران آن لشکر بر بیان دریافت نمود و زور و قوت
 و قدرت شهر بر سنگدل سپاه ایشان نیز معلوم کرده برآمد و وقت رفتن یکی از پهلوانان آن ملوک را که با موت سنگدل
 نام داشت از رفتن بخواهش بپوشی و زوید برآمد قضا را بجز از روی برومی آمد که سید پویشی را با کوله باری برویش
 و بدو است که عیالیت که کار خود کرده و میرود بانگ زد که ای دروکی که از کم از پیش من بر روی و با پادگان خود
 که در کس یا باز کرده است الوقت بود و در شهر و نهاده شهر هم قدم را پایشان جلد برداشت که غرض همه که برادر
 بود کسی با و نرسید اما بجز دست از روی بر نمی داشت و فریاد میکرد که ای فلان فلان اگر مرا بخواه داشته باشی
 ممکن نیست که از دست من سلامت مالی شهر بهر تلاش این قدر کرده خود را از لشکر ایشان برادر و شب تاریک
 بود که سرنگ نامی یعنی شهره روی بصره گذاشت بجز نیز تعاقب او را داشت اما که فوج طلایه این لشکر از روی و
 نمودار شهر به تیر کرد که حالا کجا خواهی رفت که از آن طرف هم کوکای سپید شهر و دیگر فی الواقع کار و توارش را برادر
 این همه بار را برویش گرفته از پیش این ملاعین سالم برانگشت مشکل است پس بتفصیل بر ملاعین بنیان بنامش رسید
 که درین دوین که پشته تار را از پیش سینه واکر و بای با موت را بدست مضبوط گرفته با علی گفته بقوت بر جبهه
 که بسیار قریب سیده بود و انداخت همه و دیده که گشت می نمود نشست که با موت میبویش از بالا سر و بگذشت
 لیکن بای با موت بر بنی جبهه رسید سرش بر سنگ خورد که مغزش برایشان گشت و با موت بیچشم و اصل شد اما درین
 از خون و مانع جبهه که بطریق رعات شد کلکون گشت و شهره بدر رفت و بجا خود را سبک بر جبهه نیز از صد ملان ضرب
 یعنی میبویش شد برش آید کان فوج طلایان پشته تار و آن شخص شسته را میار و کوله بار تصور کرد و بفر کفش و کلاه
 میبویش آورد و در آخر ظاهر شد که واقعه شد با موت که بیچشم و اصل شده بود مردم عذر از جبهه خواستند و او فکر
 این شد که آیا این کار که باشد و است که غیر از وفا کار کسی نیست چرا که خراز اسلام آورد و خود شهره داشت
 پس جبهه شسته و کوفته آمد و حقیقت حال را بشنید گفت شمر چون ما بر خود میبوی جبهه گفت ندانم که آن میار
 که بود ظاهر مهتر و فاکت خواب دست من کجا خواهد رفت یا باقی صحبت شما مهتر شهره نامدار خراز لشکر این عدا که گفته

رفت با مهتر ملاقات کرد و صورت واقعه را تقریر نمود و گفت ای استاد مردم ستمگران کمال القرب دارند بسیار
 زبردست اند خصوص ستمگران کمال که بیرون از برهت و گیسو زور و است چنانکه ناچاران بر او بازو و پهلوی و بدنه
 و صفت ستمگران ستمگران جمیع کردن ان لعین با ما و تحبه خود قاسیه همه را شرح داد و بعد از این که سبت و بود
 سوار بود و نیز نقل کرد بعد از آن هر دو در حال سید عبدالرحیم شمسند سید فرمود که خدای ما بزرگست شمار و از شهر برآمد
 خیمه زد و جنگ کا مقرر کرده و انتظار داشت که کفار را بکشتند روز چهارم شمران و شید رسید و مقابل ایشان فرود
 آمد و شمران نامه نوشت به دست صفوان شامی و او را به لشکر اسلام کرد و این کافران مساجد که با س ساخته صورت
 شمر و الجوشن ^{للعنه} ابن الجوشن را و این مساجد خیمه نصب کرده همراه آورده بود و مذکر هر روز پنج وقت نماز با جماعت یا
 می آورد و گاهی شمران مادر کاهی امامت میکرد و پیش از نماز اول پیش آن صورتها میکرد و از این خبر نیز منبهر شده
 بود سادات و سیدم برای این لعنت میکردند و با هم میگفتند که اینها از کفار هم گذرانیده اند که با نماز پیش آن
 ملعونان را شریک کرده اند تا حال کسی چنین نکرد و اصل منکر ایشانند پس چها و با ایشان فرض است قاتل ایشان
 خدای اعظم مقتول این شهید اکبر است که س شمران سید مبادا فردا اهل القاب بگویند که اینها اهل قتل
 و لعنت بر اینها جایز نیست کو قاتل آل مهتر باشند بهر صورت سزاوار مغفرت اند پس یاران از علما و فضلا فتوی
 بگیرند بلکه بمهر اینها نوشته بگردانانی الحال ستمگران مهتر شمر که زندی نظافت لب یا و فرج داشت گفت
 ای صاحبزاده عالی قدر هرگاه در حق آن ملاعن با وجود آن کائناتان کبیر که بالاترا کفر اند مردم را کائنات مغفرت است
 و لعن کردن بر آنها توقت میکنند پس ما که بر آنها لعن میکنیم چرا امیدوار مغفرت نباشیم مگر این کناه ما زیاده تر از کناه
 آنها باشد حال آنکه جوشن نفسانی خود بر آنها لعن نمیکنی بلکه بمقتضا ^{للعنه} الحب والبغض گفته کرده باشی و حدیث
 که الاعمال بالعبات و در عنایت ما محض محبت آل عباس است بر این سخن شمر و سید عبدالرحیم با جمیع برادران مبتسمند
 و فرمود ای مهتر رحمت خدا بر اعتقاد تو چنین می باشد لیکن مقدمه شرع است بای را از جاد و شرع بدون شواهد
 هر چه علما عصر بگویند بران عمل باید کرد پس تمام علما بر این مقدمه فتوا نوشتند و همه خود کرد و از این طرف صفوان شامی
 برادر صفیان شامی نامه شمران آورد و بارش داد و از نامه را گرفتند نوشته بود که ای سید عبدالرحیم سید
 غزالدین و ای سادات پریشان علامات برانید و آگاه یا شید که من بهان شمرانم که یکبار از مقتولان شما کج شهید
 ساختم مگر شمشیر من از خاطر شما فراموش شد نمیدانم که شما چند مظالم چگونه از آن معرکه سلامت حسیستید که همه را
 خالی یافته مسخر کرده و هر چه کرد آن سوداگر را و کرده و دانم که بر فر کار شما داد و دملک عروش نمک بحرام چه باید کرد و بد
 که سید غزالدین از بیم شمشیر من بیمار شد پس از این غم و شما از شمشیر ستم جانخواهید برود سید
 که اکنون لشکر دیوان با من است یعنی بر من کمال مکر و دبی دارد چنانکه در معرکه حاربه بر شما خواهم شمشیری از اسلامتی جا فرود آورم و شمشیر

از پیش من گرفته اشش آباد را خالی که اشتبه به طرفی که دایره بر روی متعرض دین شما هم نمی نمود برای اینکه می دانم که قبول دین
 من از شما هرگز نخواهد شد چنانچه آب با هم ضد نمایند و از نه چون مضمون نام بگویش غازی یا سلام و سادات
 عالی مقام رسید بر خود و محبت نزد و بر نعمت و اجتماع او لعنت کرد. نزد سید عبدالرحیم مامور را باره کرده و صفت از جاد و اوست
 بهشتش گرفته کوشش و مینی او را بریده بهشتش و او مذکرا اینک چنانچه را بریده بگو که ای حرام زاده های جنید که ما از بهشت
 شما نخواهیم گرفت خدای ما برکت دهد و معاون ما حضرت امیرالمومنین علیه السلام و معود کاران شما این
 بگویم و شمر بگویم اگر فتح و نصرت است مقصود و نیاوی ماست و اگر کل شهادت است باعتبار و راست زیت عامه بن ما
 صفوان با حال خراب این جواب را گرفته پیش شمر آمد و حقیقت حال را بیان کرد و شمران گفت ای ما و خطا تو که کوشش و مینی را
 بر باد داده ای چرا که گشته نهدی صفوان گفت چنانکه شمر بر پیشین گفت که در روانه ام ساختند مردم لقا فاه خسته بودند
 سفیان که برادر شمر و برادر و خجری ضهان بر پهلوی برادر را بکار خود زد که پیش از خود به چشم فرستاد و گفت
 که امشب یک من طبل زنده تا مقاصد برادر را از او ترا بگویم و این سفیان از روز زخمی که در جنگ اقطاع از دست الطام خورید
 خورده بود و محض حسب اتفاق قسمت بود و الا این حرام زاده بر دست و تیغ با زنی بدل است و بسیار قوی و بیکل است و دشمنی
 اهل بیت است و نکین خاطر اوست چنانکه اگر از او بزارن که صد من و شش شتر نیز هفت من بود و در مجلس عبدالعزیز نیز
 مقدم بر اکثری می نشست بخلاف برادرش صفوان که چنانچه نامرو و نیز دل بود و این حرام زاده بود و حقیقت هم این
 هر دو ولد از نام یک مادر و دو پدر و او شتر بر سفیان و دو ساله بود که بر سرش مرو و درش شوهر و دیگر از لای صفوان
 بهم رسیده بود و القصص طبل جنگ بنام سفیان حرام زاده و او را خشنود و در اسلام نیز طبل جنگ بنوازش در آمد و روز دیگر
 هر دو لشکر برابر هم صف قتال برابر استند سفیان از شمران بی ایضا رخصت حاصل کرده بمیدان کارزار رفته چندان
 لاف زد که روح رستم و افراسیاب بر او لعنت کرد و حریف طلبید حمید از شن آبادی نام پهلوانیست که سابقا سه
 سالار ملک عروش بود از سید عبدالرحیم رخصت گرفته بمیدان گرفت بعد از بهر بانی که رسم و لا و ان قدیم بود و نیزه
 وری و آمدند چند طعن و رمیا ایشان را و و بل شد لیکن غالب بنلوب متبرکت سفیان نیزه را انداخته دست به شمشیر آید
 برو و گفت پناه بگیر حمید سپهر فرخ و امن بر کشتید شمشیر آن لعین سپهر را با خود نگاه داشته بر حمید شست که تا روی فرزند
 کرد آن پاک دامن را بخند برین فرستاد و خارج طبل شازده سورن کشیدند و ملائک است تیر بر ندان کردند و متبر و نا
 و متبر شمر و با جمعیت عیار و دیگر بمیدان آمد و لاشش ان شهید را با شکر آوردند و در فکر تهنیت و تکفینش مشغول شدند
 اما ان حرام زاده بی ایضا یعنی سفیان حریف و بک طلبید برادر حمید شمشیر و وارشن آباد که نوحا ستمه معقول بود از غم برادر
 با چشم پر آب و دل کباب بمیدان رفت سفیان مرو و نیزه بر سینه بی کینه ان مومن زد که ترا زو شد و دل و جگرش پوران گشت
 و بیال شهادت مرغ روحش پرواز نمود و آن حرام زاده مرو و آن مومن را بهای نیزه از صدر زین برداشته میخواست

بزرگش زود بگریست که کند که منتهی و فاسد نکند فلان برکشش زو که بختیاد و فامحمد و رانیز بر بر و نمک گفت امروز
 بلبل باز گشت زنده که فتح از ما شد پس منافقان شاد و خرم مومنان قرین هزاران غم باز گشتند و نمک سفید را عطا ی
 اسب کران بها و خلعت فاخره و پیشه صحرای کرد و ان لعین را برانست بلند امید و اساحت شدید و نکدل
 با او معاشرت کرد و گفت که من میدانم که همین مردم خنایه پهلوان و سپاهی با شند لیکن اکنون و الانستم که از جانا
 دیگر نیز یک یک بچشم میرسانند و من مجبور روی کبریا بر راست و بشوای ابو الجوشن شراب و میان و را و چون باغ
 سفیان از باد و تاب گرم گشت بلبل زنی و را و فرمود که بلبل زنده زود خبر بکش که اسلام رسید آنها نیز بلبل زو
 روز دیگر سفید شد سفیان بمیدان آمد و مول و شامق ارستن آبادی را زخم زو و رشتید را که برادر شایق
 بود و شراب عمود و در چشمت و رسایند شام شد بر گشتند سفیان از خوش وقتی و در پوست نمی کشید همه جا تعریف
 ان لعین بود باز بلبل زو و زو یک از هر دو جانب صفت شد سفیان تنگ غروری بمیدان رفت که دوست
 و دشمن حیران ماند و حریف طلبی چشم ارستن آبادی بمقابل او رفتند شهید شد ملک عروش تا نیاید و ده از
 سیر مرخص شد بمیدان رفت سفیان چون او را بدید گفت بیای عروش نمک بخرام که لطف شمر و ان طم از تو دور
 باد چه از بهنیا بدیدی که باد شمنان ایشان گریزی ملک عروش بخندید و گفت من از لطف ابن طم دور تو
 به غضب الهی نزد یک باشی ای حرام زاده ما و بخلا کلمه محرمی خواندن و با اهل بیت او عداوت و زاریدن این چنین
 هست بر اول و آخر شما باد اکنون زبان به بند و باز و بکشا سفیان با بدایتیغ از نیام کشید بر سر ملک عروش انداخت
 که سیر خود را قلم کرد و چهار انگشت در کاسه سرش جا کرد و زخم را شد و فاد و شمه بر دو طرف عنان ملک عروش را
 گرفته از میدان بر بر و زو سفیان شروع بلبل زنی کرد و حریف و یک طلبید از سادات بعضی اراده میدان داشتند
 که از پرده بیابان گرد و مختصری بر حاست نظر بر دولت کشی کرد و رفت از میان کرد و سواری لقا بر اسلح و کل و جمیع سلح
 سب با سگری غیر از عمود نمود و تار سبک داخل معرکه جنگ کرد و در و نکاو و بر نکاوری سفیان زو که چند قدم عقب
 رفت بر دولت کرجان بود و که آیا این نقابا کسیت اما آن نقابا بر سفیان شناسی را گفت که ای کبر خود مغرور و
 کم کن منم حریف تو حمله بیا سفیان گفت ای لقا بد تو کیستی و مرا با توجه عداوت که جنگ من آید گفت که ای
 من و تو عداوت از بد و فطرت است و هر که مستم ترا بکار جنگ تو آید ام اگر مردی حمله بیا سفیان حیران گشت
 آخر نام خود را بگو تا کنام گشته نشوی و ای که از آردن من ترا خبر کرد آیا او جنگ کردن من هم خبر کرد و ترا آگاه کرد و ایندی
 بین که خاک این میدان از خون و قتلوان من کله این میدان فحشید و نام جنگ من بزرگبار و الا از هر طرف که آید
 بر که و و بر و نقابا گفت ای حرام زاده از رحمت الهی دور و ای کبر خود مغرور و بیات لاف کم زن که در بن
 خاک بسی خود تو نیز رفت به زبان به بند باز و بکشا بد کن باز تیغ زبان در خلاف بد و نه آرمش کسین و شای

سفیان گفت آخر نام خود را بگو که بعد از گشتن تو نام ترا که خواهم گفت نقابا گفت ایات چه برسی ز نام
 من ای بر نام و هر که بر مرکب ما ورت منموم باد و زمانه مرا مرکب تو نام کرد بدشمنی من هیچ تو شام کرد و نام مرا حلقه
 من هیچ و دم که ثبت است بر نوک ریح و علم بد سفیان از گفتگوی آن بهادر دوران بهیوت و جراتش و نیزه بدست
 گرفته شروع به نیزه داری کرد و در طعن نفتم نقابا نیزه از دست آن کبر غدار برد کرد و کبر هید و مانع شد و دست بقضه شمشیر آید
 برده از غلظت کتید بر نقابا را انداخت نقابا بر شمشیر او را بر سر کمر گرفته جرح داد و شکست و گفت ای سفیان
 دیگر دماغ ندارم اکنون یک شمشیر از من هم بگیر و شمشیر چون زبانا را از نیام انتقام شمشیر و مدویدر که ارضا صاحب الفکر
 گفته چنان نواخت که کبر را تا فرسوسین دو نیم ساخت طرفه غرور از سر دشت که مانند شعله ای تابان چنان نقابا را گردانید
 و تخریب با آن جمعیت پریشان خاطر شده بر خود باز بدین ضلالت کوفی که نیزه با زنی بدل بود و او را خطله نیزه باز میکشید و بر جنت
 نمران بمیدان آمد و طالب خون سفیان شد نیزه بر سرینه نقابا را انداخت نقابا بر نیزه خود کوفی کرد چنان نیزه بر سرینه
 آن بر کینه زد که یک سبب سر سنان از پشت او برآمد و در پیشش در دیو و بر زمینش زده مرکب بر دیو و اندر
 که خورشید بند و در چند تخریب بلرزید و دیگر اوقات کسی را در میدان نکرد و نقابا را نه لافی زد و نه کزانی گفت برگشت بعد از
 برگشتن او و یک ششراست ابوالمکرم بن سلیم که گمانداری مثل بود و چون آمدی رخصت شمران بهیدان رفته فریاد زد که ای نقابا
 کجا میروی اینک بگیر از دست من و تیر بران بهادری نظر نواخت نقابا را تا خبر داری شد که تیر بر بازوی او نشست
 و در همان گرمی دست جرات آن تیر را از بازوی خود کشیده و در حصه گمان گذاشته چنان بر سرینه آن بی پسر زد که
 از پشتش بیرون جسته یک خارجی دیگر که محافی او است او بود و بی جان ساخت اما آن نقابا را عالی تبار صنعت
 بمرتبه و انگیزش که نزد یک بود که از مرکب در غلطی چون نزد یک باشد که اسلام بود و بهتر و فاد بهتر شمره این حالت را از آن
 بزرگ واردید و دیدند و آن عالی مقدار را بکش آورد و شمران از کمال غصه گریان را جاک زده بلبل باز گشت و زده بر
 شد و شکست که سببه سالار و خاوند شمران بود و شمران راست داد و گفت که بادشاه جبر از زده شده هنوز جنگ دم
 ستمنامه را کجا دیده این چند مضحک که همراه داری اگر از اینها چندی گشته شد منم چشم رفت القصه شمران بتسلیم شد
 بار دیگر نرم شمرت بر راست از این جانب عرض کنم که بهتر و فاد بهتر شمره آن نقابا را را بکش برده از مرکب فروود
 آورد و همین که دست بر برنش گذاشتند از حرارت تب محرقه چنان گرم یافتند که نزدیک بود که بموز و آن
 نقابا را بهوش بود باری بفرموده سید عبدالرحیم از جمال مبارک او نقابا برداشتند همین که نقابا برداشته
 چهره نورانی سید و لاکر سید عبدالرحیم و لاد و نظر ایشان درآمد و بر موز از جگر برکشیدند با هم گفتند که این بزرگوار عالی
 مقدار جگاری کرده بود که درین تب محرقه شیر و در و بهیله و نصیب و شمنانش با و بهیله هر آینه غلام رستم از داستانها
 محو ساخت خدا خواسته اگر چشم زخمی با بن عالی جنبه میر سید شکرو ملک بی چراغ می شد و آن که ام دوست

بود که اورا زین اراده منع نشد و زین اثنا سید غزالدین پیش آمد و تبسی کرد و همه سر و قدم او گذاشتند
 و احوال پرسیدند و گفتند ای بزرگوار چه بخاطر عالی رسیده بود که میخواستی مابین تاج و کمره کوفی سید فرمود
 ای عزیز من وای برادران وای دوستان چگونه که از زبان شخصی شنیدم که شما را بی ایمان و زمامه بود من درج ساخته بود
 که سید غزالدین از بیم شمشیرین بسیار شد غیر تم تاب نیاورد و در و کمره کوفی کرد و بار دیگر سید الشهدا را سنان زد و یک طرف
 معالجه زخم تیرش میکرد و نو یک طرف بطایع تب و در و کمره کوفی او اشتغال نمود و اما شمر را بی ایمان از زبان جاسوسان
 چون معلوم کرد که آن نقابدار قاتل سفیان نامیکار سید غزالدین عالی مقدار بود که با وجود شدت تب محرقه و در و کمره کوفی
 از راه غیرت و حمیت بمیدان آمد و نام رستم و افراستیا را از سفر روزگار جو کرد و ایندیش از کلمه ان که بیال فنا بردارد
 و جمع تواریخ بی ایمان علیه السلام است ^{لن} انکشت تخریب بر زبان کریدند و از عقل و هوش رسیدند با هم میگفتند که زنی
 شیعاعت که با چنین حالت و او مروی و مردانکی را با این نوع داده بدر رفت سید میگفت فی الواقع که طرفه مروی اند که
 امثال ایشان در فن بهادری شنیده نم نشد تا بدیدن چه رسد ابوالجوشن گفت ای سید بهرحال منی با شما که شنید
 باشی عبارت از شجاعت و زبان آوری ایشان است چه جدا ایشان هم حضرت سید الشهدا علیه الصلوات
 والسلام از لایب فراتنا بخیمه رسید با وجود آن تشنگی و کرسنگی و ضعف چهار صد کس را بقوت بشری بقتل
 آورده بود سید میگفت حقا که محبت است لیکن اکنون شجاعت و بهلولی من هم بر ایشان معلوم خواهد شد بفرمانا شایب
 بلبل جنگ بنام من و نوازش و راور نهمه عیار نامیکار عرض کرد که ای ابوالجوشن وای شمران و بنو لایمن معلوم
 شد که برادر من مهتر شهید نامدار بیعت ایشان و آمده ابو ترابی شده چنانکه من و او را چشیده بود و در میدان مکه و رجا
 نشانی برای تو را بیست و یکم بس امید دارم که فردا تا شای جنگ من و او و بنظر حاضران معرکه قتال و آید که رقع
 سید عبدالرحیم نویسنده که با شهید رابسته با نیایب ارسال دارد یا او را حکم کند که فردا اوراق عیاری بر خود آراسته
 بجهت قتال بار آورده جنگ من و آید یا او را می بندم یا نام او را از جریده عالم محو میکرد و انتم قصه مختصر باین مضمون رقع نوشته
 بدست جاوید سید عبدالرحیم ارسال نمود سید انرا مطالعه فرموده بدست مهتر و فاد او مهتر معلوم کرد و در ول خود او را
 کرده که بعضی شهید و رقبه جلد خود و بر دو مهتر شهید نیز حاضر بود گفت ای استاد با من بگو که کفار وین رقع چه نوشته اند
 وفا گفت ای برادر هر چه نوشته اند فرمود میدان کار را معلوم خواهد شد مهتر شهید و گفت ای استاد مگر من
 نام محرم که زین رازم مطلع نیازی و حال نگذار سر کار خبر دارم یعنی جرم من میخواهد که عیاری خود را با قای خود نماید و با من مگر
 جنگ برابر آید وفا گفت ای شهید هر چند که تو ازین در سن بزرگتری از راه تو جهرا استاد و بگوئی بخوام که فردا
 جنگ بر اورت را بمن واکذاری شکفته ای مهتر عیاران طرا چون او نام مرا نوشته و مرا جنگ طلب داشته
 چرا من خود نروم که بر حمت شما مجوز باشم وفا گفت من و تو جدایی نداریم من تعریف فخر بازی او را بسیار شنیده و بخوام

اور او را بیا هم باری به نیم کوزه عیار است شمر گفت که اینجاست - خود در جنبک من و نیز معلوم خواهد شد که او چگونه عیار است چه
 لازم که شما خود با او بجنگید و این نمک بر خود قرار دهید زیرا که او چکیدی باشد که شما در مقابل او روید و معنی او بالفعل مرا خواسته
 پس من بمیدان او تو احم رفت و شما تماشا خواهید کرد و هر چند که او برادر کلان من است و صنعت عیاری نیز بکمان
 من فقیست دار ولیکن سیرکت من و ایما و دستهای بلبلیست اگر از حیات من باقی باشد البته بروی غالب نخواهم شد عیالجم
 نیز نقیبت قول شمر که در عرض که قمار جنبک شمره با جمره داد و دو چار بقعه ان جاوده را زبانی گفت که با جمره بگوید شمره با تو جنبک
 خواهد کرد و بعد باش پس رز و دیگر که ان دو در یکا شکست کشیدند جمره حرام را و ساز و کسوت عیاری نیز نیست و قطع سیار
 بر خود ترتیب داد و از ابوالحسن و عثمان خست حاصل کرد و برای اینکه مردم جنبک عیاری را به پیوند تمام مردم را صلوات و بمیدان
 آمده شروع بلاف زنی کرد که با او یاران عالم و کجاست عمر عیاری که امر و زهره را معلوم کند همه حال که انما موجود نیستند شمره
 عیاری که مثل من برادری را که است و رسایه علم سادات ابوترایان رفته بمقابل من یا بدینخواهم امر و رسایه او را از روی من
 معدوم سازم مگر شمره هم ازین طرف از سید عبدالرحیم اجازت خواست و در حق خود انما فائمه نمود سادات بمذاتمه خواند
 او را حفت و او نیز ممتد و فاکت ای برادر ترا از شمر برادر است بخدا سپردم شمره قبول کرده یا علی گویند بمیدان آمد و در برابر
 جمره با سادات چون نگاه جمره بر شمره افتاد شمره بر نشن کرد که ای ناشدنی ترا شمره نیامد که مثل من برادر را که است
 در سکر بکافان روی نمیدان که این فرقه مقصوب شمره و بن طبع اند شمره گفت نه لغت بر تو و بر پیر تو ای مالک
 تو خود را چه تصور کرده که مرا از جدای تو شمره ایملون بد ذات چون برین حقیقت من ابوترایان ظاهر شد بر شمره و بن طبع
 لعنت کردم و تو جفا کردیدی باشی که از تو شمره کم و از تو بر من همین قدر حق است که تو هم را و دنی و خواهر تو در عقد من است
 پس بر اینقدر که انما تو را از دست و هم جمره بیا رسید ملغ شد و خنجر بر شمره انداخت هر دو خنجر بازی متغول شدند و خنجر
 بر خنجر میگردشتند و ضیاع عیاری و خنجر بازی از هر یک بروجه اتم ظاهر می شد بیت چکا چاک خنجر بردون رسید ۲۲
 و از ان برق در کوه و نامون رسید ۲۳ ناگاه در آنوقت بخاطر شمره چنان رسید که خود را در ظاهر چنان نمود که گویا
 تا به خنجر بازی با جمره نمی ارد و در واقع هم آن ملون درین فن فقیست بر شمره داشت بهر حال دران حال شمره عیاری را بکار
 برد و عیاری بکر نیز بنا و جمره لغات او کرد و گفت ای فلان فلان شده ما شناس کمان مکن که امر و زار و دست من زنده
 خواهی زشت کی گذارم شمره و قدم رفته بر گشت و نیم جمره انداخت و نیز نیم کشیده بروی تو نا چند لم و چند ساعت
 نیمه بازی کرد و جمره قار و درالتش داد بجانب شمره انداخت شمره بطرف راست که بر خنیت و قار و در دست
 خودتش داد و بر جمره زد ساعتی هم قار و ره بازی کرد و بار دیگر خنجر بازی و را و ممتد شمره گفت ای جمره من حرفت نویسم
 الضاف اینکه تو از من درین فن بالاتری لیکن اکنون که حقیقت خوبی ندیدم ابوترایان بر من روشن شد این توقع از من
 مدد که دیگر خارجی نمودم رفته ممتد را که با ستادی او را گرفته ام بیک تو میفرستم تا منج نام ترا شنیده و در حضور این جمع

بگویند تو بر من جهره گفت ای نابکار باین بجز این سخت زبانی امروز تا آن تو را بی شرمی ارم کلمه القسمه ششم از روی صحت
 عیاری عجز کنان باز گزینت جهره گفت اگر بر فلک تو ای دوست بر برتری می ارم و اگر در لشکر خود بروی انجا نیز آمد ترا بشم
 ششم گفت ای بد ذات اگر در لشکر اسلام بگریزم و تو در انجا بیای تنگ من باش این را گفته هر طرف میدوید
 در تمام میدان او را میگرداند و حیران می ساخت و مانده میکرد زیرا که ششم در دویدن و تیر روی بر جهره فوقیت
 داشت و جهره باو نمیرسید و جهره جدول آبی یک طرف میدان بود رسید و آن جدول پنج کر عرض داشت و پنج
 شش کر نیم عمق داشت ششم و بکنار آن جدول رسیده جست کرد و خود را آن طرف جدول گرفت جهره سه چهار
 قدم از ششم عقب تر بود اما چون ششم جست کرد و از طرف رفت بر ششم بجانب جهره دید و بنزد جهره گفت
 که تو با اعتقاد خود و انستی که از او ام من جستی و میدانی که من این جدول را بخوام جست اینک رسیدم و قسم باین
 بچم که خط قتل تو ارم بگیرم این را گفته جست کرد و بهتر شمره نیز ازین طرف که خنجر برهنه در دست داشت و در لحظه وقت که جهره
 بطرف او جست او با خنجر بر آن بطرف جهره جست و دست خنجر دار را بر اول خود و در وسط جدول هر دو یکدیگر خوردند
 لیکن خنجر که در دست شمره بود بر شمره فرو رفت که تا دو سه غرق شد چون جهره ازین مکر شمره خبردار نبود
 معلوم شد هر دو در جدول افتاد و لیکن جهره از راه آب با شش منم پوست جمعی از پیادگان لشکر خواج رسیده از
 کنار آب شمره را در زیر سنگ و چوب گرفته بودند که مته و فاجعه جمعی از عیاران اسلام رسیده که کمک کرده و آنها
 زیر قمار و ره و فلاحین گرفت تا خواج رو بفرار آورده و تا آنکه فرصتی دست داد و مته شمره از آب شنا کرده برآمد و لا
 جهره را نیز کشیده آورد و اسلامیان لاش آن ملوک را در آتش سوختند و جمعی کینه از پیادگان اسلام پیادگان خواج
 قتل رسانیدند و خواج استند که ملوک بکنند و بدین شکل سپه سالار شمره مانده آمد و گفت که هنوز نوبت من است
 و نیز مار نکند بلکه او را بچو شمن و در تاسف گذارند و ما طبل جنگ بنام شمره بپایند و زود خبر بکش اسلام رفت
 ایشان نیز طبل زدند و تمام شب را در کار سازی گذارند و زود یک صفت کشیدند و شمره از حضرت حاصل کرده
 میدان رفت سادات عالی درجات طرفه و بصورت عفریت سیل عرق شبی در میدان دیدند و نهاده از شمره و خبر بردند و ما شمره
 بپایند و لاف گزاف بسیار حریف طلبد سید اکمل نام دلاور از سید عبدالرحیم اجازت یافته میدان رفت بعد از
 بجز بانی بینه و در آمدند و آخر چون نیره کار اعراب شمره سید اکمل نیره از دست آن خاک بر کرد اما چون نوبت به تیغ
 رسید خنجر منکری از دست آن کافر بر سر خود خورد و سید اکمل برآمد و از ترود و معنوی از دست آن کبر بهجت مالک طبل
 پوست بپلوان و دیگر ملوک بکشتنی که از اعظم نامداران آن سرزمین بود میدان کبر رفت و نیره او را در گردن نوبت بشمشیر برادر
 بلکه اقصای نیک او را بر در پلوانی خود بر باید گریان شمره را گرفته تلاش و آمد اما چون آن خاک در زور و قوت پای
 کس از دیو داشت آخر روزان مومن گرفتار شد طبل زد و زود بکشتن شمران خواجها از بر خالو حنی نثار کرد و گفت امروز قدر

و خود را بپایند و نهاده از شمره و خبر بردند و ما شمره
 بیکبار از آب کشید و شمره را
 بر کشتن شمران شک در تمام جهره
 شمره را بر کشتن شمره

از غم پهلوانان و جرمه کم شد شراب زهر مار کردند اما مته و فابصورت مبدل داخل لشکر گفارشده بخانه ملای سجد کرد امام و
 پیش نماز خواجه بود رفت و یک ساعت با او اختلاط را کرد و بهوشی در شیرینی بان امام که انان خوارینه خود
 بصورت ملایان برابر است بمسجد جامع رفته گفت که امشب طبع امام مکیول است منکر برادر زاده اویم بنیاست
 او آمده ام و چند فقره خاطر خواه خواجه در تعلیلت شمر دین طبع او اگر وقت پیش امام شد چون بسجده رفت
 انک مکت طویل کرد اما غیر قبل بهوشی آمیز روشن کرده بود پس در رکعت دوم قرار را افتد طول داد
 که همه بهوش شد بعد از آن همه را بر نه کرده روی ایشان را سپاه کرد و صورت شمر و ابن طبع را در هم شکسته
 بیرون آمد و یکدیگر را از طعام می برند پس سید کایم بر یک گفتند برای محافظان پهلوان ابو بکر شمران و شمر طعام
 فرستاده اند گفت از برای همین پرسیدم که تقسیم بنام من مقرر شده یا ولی که از سابق تقسیم با دو حال بود و تذ
 که ای ملا ترا جد نسبت کرد و کار من دخل کنی گفت ای کیدی مرا نمی شناسی که برادر زاده ابو الجوشن ام و نهبر دختر او و عقد
 من است و ابو الجوشن ستا و با و شاه است بسا و ل تهر سید و گفت من رفته تحقیق کرده ام آیم گفت بر او پیش
 بعد از آن مته و فابصورت و یک ساعت برداشته چند فقره برداشته برین خود انداخت و دوران انشا بهوشی نیز داخل
 کرد باز سر پیش را بجا گذاشته چند حرف و لوانکی زده بر رفت حاملان از عقب ان بسا و ل رفته او را از لطف
 راه باز کردند که شما بیایید ملای و لوانه که ستم بود که لقمه خورده بر رفت شما بجا خود مشغول باشی بسا و ل بازگشت
 طعام را تقسیم کرد و بهوش شد و مته و فابهلوان ابو بکر را بر کرد و اما ملازما مصلیان بیدین بعد از نصف شب گفتند
 که اقایان ما راجه شده که تا حال از مسجد نیامده اند بد مسجد رفتند مسجد که باس دروازه از جواب داشت که مته از اندرون بسته
 رفته بود ملازمان چون دروازه را بسته دیدند صد اکر و نوجالی نشیندند بر دره را چاک کرد و اندرون رفته اقایان خود را
 بان حال دیدند و صورت پسران خود را باره باره بر دروازه نشیندند و ملازمان لعین که کای بهوشی نخورد بود و انان
 بهوشی زهر الود که مته و فابخورانیده بود و بجهنم اصل شده بود پس روی بیارگاه شمران نهادند و نیز مجلس
 ان ملعون متفرق نشد بود که اینها رفته احوال را گفتند ابو الجوشن گفت بی شک کار عیاران ابو ترا بیایست
 بالفعل ان پهلوان اسیر را بیارید تا او را بکشتم مردم رفتند که پهلوان ابو بکر را بیارند چون بدر زمان رسیدند
 پاسداران را مقتول و قاتل را با ابو بکر غایب یافتند آمد خبر که در شمران داغ شد شد بد گفت که عجب طایفه اند طبل جنگ
 زیند روز دیگر باز هر دو لشکر صف را ستند و ان روز نیز دو سید عالی قدر که یکی اسلام و یکی سیدانام
 داشت از لشکر موئین کاستند و پنج سید نامدار که ذکر اسامی ایشان موجب تطویل است زخمها شدند و زخم
 نیز بجای شمشیر شدند و دو کس زخم خوردند و زخم چهارم سید امجدی پهلوان شد و زخم مرکب کبر را گشت لیکن
 زخم خود و با وجود ان در حالت مراجعت تیر بازگشتی یک چشم شمر برادر از حد قهر و ان اهلک شمران از غضب

مغلوبه فرموده است روز بازار که الموت کرم بود و آخر مویشین که بیا که بود و تا سبب مسکله لان نیاورد و شکست
سید عبدالرحیم در آن مغلوبه از دست شمران رخدار شد و خراجیاد بر میته و فاجوایه و آن قدر کرد و نه که رخداران را داخل ارشن
آباد نمود و سب و بار و ران است و آلات قلمه نبی میا ساختند و خواجه آن روز مظفر شدند و در قلمه را احاطه کردند و اکثری
از طرفین در آن مغلوبه قتل سیده بود و شد و گفت که حالا ایشان بجای خود بگردان داخل شدند چه امکان که از دست من
قلمه را تواند نگاه داشت همان روز که در چشم من بر طرف شد قلمه بلا شبهه کمر گشت شمران گفت و اینکه چه شک لیکن
فردا هم پورشش کنند و بیوانان و بکر نیز ستند و سکه لان سنتامی لافها زدند و بکر و در میان انداخته پورشش کردند
و تا شام جنگ استند اگر جمعی از خواجه بفریب توپ و تفنگ فی الدار و اسقندرنه لیکن سخنا میا جنگ قلمه جنگ
کردند که بر اهل قلمه یقین شد که قلمه را از دست این حرام زاده و نه ای نیست نگاه متوال داشت و غالب دیگر روزی که شدید
سوار شود قلمه را مفتوح سازد و انقصه خواجه نابکار و کمال خوشوقت و فوجی سبب حاجت شمران گشتند و مورچال را قایم کردند
شمران اسیر و از آن شماره خلعتهای فاخره بخشید و با شد و گفت که امروز بر من معلوم شد که از دست سخنا میا چهارم
شد و گفت یک چشم خود را بر باد داد و ام و حالا این جماعت از آن میخواهند که فتح قلمه بنام ایشان باشد و نام من
از میان کم شود گفت خبر چند روزی پورشش موقوف باشد تا من غسل صحت بجا آورم و الا ما با قلمه تا رای نخواهد شد
شمران گفت که شدید راست میگوید باین سبب پورشش بر قلمه موقوف ماندا سید غزالین که میار بود این حالت
دید و بیمار تر شد و پوسته مناجات میکرد که خداوند این همه اهل اسلام بنحوی من که درین قلمه ام بدرجهت بهادرت
نواهند و سید پش تو بعضی فضل خواه ایشان را در بنده خود نگهدار که امیدم و از چاکس نداریم و سادات دیگر با همه
و فاد و سید غزالین جمیع بمودعین سخن در میان داشتند که امروز خواجه در شجر قلمه خبری باقی نگذاشته بودند
اگر روز با خبر غیر سید کار با آخر کرده بودند و مهتره شمره گفت که حالا ظاهر موقوف بسوار شدن شد و نگذاشته اند فردا
یا پس فردا و هم غسل خواهد کرد و سید فرمود خوب مردن یکبار است کفن بر سه بسته چون کار را بر خود پرت کنند
از قلمه برآمده بک جنگل جنان که باری اگر جان برود نام باقی ماند ملک عروش که او نیز زخمی بود گفت ای کواکب
فلک شجاعت و سیادت در بصورت امکان فتح نمیدارد و تبریری به ازین نیست اگر چه کار از تبریر گذشت و زمین
گفتگو بودند که مهتره شمره را خبری بخاطر رسید بر بای خاست و با مهتره وفا گفت که استاد عا بناب من یک کسی
در لشکر خواجه دیدم که با شما مشابهاست تمام دارد من با خود میگویم که خوب باشد که عندا حاجت روزی در تبریر عباد
انکار خواهد و آن روز همین است چنانکه امشب بخاطر رسید که او بچه کار خواهد بود حالا یک عیاری بخاطر رسید
اگر تبریر من موافق تقدیر است البته که تسخیر شدن قلمه بدو رخ نوقت خواهد افتاد بلکه امکان صلح هم دارد لیکن درین مهتره
یکه بد شکونی در حق شما واقع می شود و آن این است که حالا چون من باین عیاری که بسته بودم فردا اهل قلمه نام مهتره وفا

گرفته ماتم کنده و انوس نمايند و شهبه را لعنت نمايند و نمک بجرام بگویند و مقرر نمايند می باید که تا من پیام خود را بپوشیده
وارد و بر فصل قلعه آمد روی خود را بخواب نهاد و متبر و فاکت هاری ما هم بشنوم که چه مد نظر داری گفت تا کار تمام ننمود
نمیکویم و فاکت صاحب کرد و شهبه در گوش او گفت چشمت بر می خطا من رسیده و فاکت بسیار خجسته بود پس شهبه و بن
عباس از قلعه برآمد و داخل کتبخانه شدند و این چه مد نظر کرده بود که صاحب سفینان شامی را پسری بود که احوال بن عامل نام داشت
و ان مادر خطا و خواجه نیز تعصب تمام داشت که گویا از کون این علم حجت بود لیکن باعتبار سه سال حسن و جمال خط
و حال با مقرر و فاکت شهبه بود بهر تبه که اگر رنگ او نیز سفید بودی از وفا بچکس او را فرقی نمیکرد شهبه او را بار بار دیده بود
امشب بخاطرش رسید که او را در غن مالید و صورت و فاکت در سرش از تن جدا کند و بان وسیله با ابو الجوشن ملاقات
نمایم بلکه نمایان و وسیله قابو یافته کاری کند پس شب دیگر خود را بشکل یکی از پادشاهان زمین سخنام برآرسته
با احوال ملاقات کرد و از احوال پرسید گفت از ان روز که آقای من سفینان کشته شده روز خوش ندیده ام اگر چه
مر سوم ما از باد شامی مقرر شده لیکن تا حال نیافته ام بعبرت میگذازم شهبه و دو من برآورده بدست او داده و گفت که
من اراده داشتم بوطن دارم تا آمدن بن عوض من خدمت کن چون پیام هنری دیگر تو میدهم و فاکت بر اصل نیز بر تو خواهم کرد
احول سرور قلمش گذاشت و گفت مرگ منی زنده باش شهبه گفت که در فلان بازار بوزخ خوب میفروشند بسیار بخوریم
هر دو همراه روان شدند تا بان بازار رسیدند مقرر شهبه از طرفی قذی بوزخ خرید و گفت که در اینجا از حمام بسیار است یا
کنج ارشن رفته بوزخ بخوریم و گوشت خریدیم کتاب کنیم احوال گفت اختیار شماست می آید تا بکنیز ارشن رسیده
نشستند و با هم شروع بپوزخ خوردن کردند و گویا بنی می نشستند شهبه خواست که او را بچشم فرستاده بی کار خود
رود باز با خود گفت که اول امتحان عقیده او را از سر نو باید کرد پس بیدای احوال با او ترایان و در سبب ایشان چو نه
گفت تشنه خون ایشانم و غلام بن علم و شمر و مرد و اینم شهبه خاموش ماند و او را هیچ ششی و بوزخ داده باز پرسید
همان جواب شنید با رسوم سوال کرد ان ملعون خواست که به نرکان دین ناسخ بگوید شهبه طلبا بچشمش زد و سرش
از تن جدا کرد و گفت ان مادر خطا را میباشتم که کوئی ان علم است انکاه بردن سیاری صورت او را سفید کرد و عینه مثل
مقرر و فاکت نوعی که اگر مادر و فاکت دیدی که بیهوشی که برای امتحان یکبار دیگر بقلعه رفته ان سر را بنظر سید عبد الرحیم در آورد
سید چون از سر کار خبر داشت شمشیر برداشت که بر شهبه زنده و دانست که ظاهر ابام خصومت کرده اند آخر که حقیقت حال
بر روی معلوم شد و فرین گفت و فاکت را نیز نمود و برآورد و این مرتبه نوعی از قلعه برون آمد که نظر بعضی از اهل مور جال هم بر ونگا افتاد چون شهبه
بصورت اصلی بود او را شناخته گفت ندای مقرر شهبه باز با مبدوست برویم و بد شهبه که گویا کرد و گفت که عبت
بر او خود را کستم و نتیجتان نیکم بدم هر حقیقی که هست رفته با ابو الجوشن خواهم گفت باری این قدر کرده که دشمن خود و دشمن را
خود را قابو یافته کستم و سر او را بطریق بدیمی برم سر و فاکت را با ایشان نمود و بعضی که با ابو الجوشن و غیره ناسای داشتند

بطریق خوش آمد هشتم رفته خبر کرد و شهره خبر دید و است بر با ستمی که راه میزند تا رفو تر از خود خبر با ایشان میبرد
 کرد و ابو الجوشن از دربار برگشت و در نیمه جوشت بسته بود آنکس خواست که آن شخص رسیده گفت ای شهنشاه
 تعجب است که متبهر شهره از ابو تراب برگشته و فدا گشته سر او را بریده پیش شاهی آوردین بود که شهره رسیده بار
 طلبید ابو الجوشن و را طلبید ان مقام ان غذا را بر او داد و ان سر را پیش او نهاد ابو الجوشن بر سر بیدای شهره
 خوش آمدی چه حال داری این کسیت شهره گفت سر و عنق وین است و چنان که است که ابو الجوشن را با ان قساو
 قلب هم آمد گفت ای شهره ستم کردی که از این بچم برگشته با ابو تراب بلیغ کردیدی و برادر خود را که مته عیاران عالم
 بود کشتی و هیچ ترقی و رونیا هم نکردی شهره گفت هر چه کردم ستم از این یافتم و جهره را با غوای و فاکشتم که با و تر
 قائل جهره او بود و را کشته و انیک سر او را آورد و ابو الجوشن گفت باری آن رفتن چه بود و این ادون چیست
 شهره گفت با غوای نفس اماره رفتم و بارش او بر رکاب باز آدم ای مرشد خوارج امشب خوابیده بودم و در واقع
 دیدم که فلان آتش زنک بلکه از آتش جلوه کردست و تخی در میان ان گذاشته بود العیوب شکلی در ان نشسته
 که با کسی بگوید که این بچم است و بر او هم جهره و خدمت او دست بسته است تا و در ان بچم را گفت
 که انیک قاتل من آمد لیکن او را درین فلان را طلبید که این بچم گفت آخر او هم برادر است و ترا با غوای و فاکشتم و از
 ما بود و باز از ما می شود مرا گفت بیا کفتم و درین فلان که سر و چنار شش از آتش است بگویم بیا کفتم این آتش
 باغ است و ز نظر تو سبب عمل چنان می نماید بود و فدا گشتن تا سخی این کرامت کردی کفتم که قابو یافتند البته خوام
 کشت این بچم گفت خیر امشب بکشت و سر او را نزد فرزندم ابو الجوشن بیا و تقصیر ترا عفو کند که عفو ما هم موقوف
 بعفو است و بعد ازین و خدمت او باش تا از دنیا و بقی تمتع با بی کفتم ای بزرگ خوارج چگونه امشب او را توانست
 که او درین ایام بر سر بالین سید غزالین که بیمار است می باشد و مردم تمام شب بیداری با شنید گفت تو غم
 خود را درست کن ما برای خاطر تو او را بخانداختن میفرستیم و ترا آن قدر خدمت میدیم که هم او را بکشی و هم سر او را
 گرفته بکش که خوارج روی و از نظر فرزندم ابو الجوشن بگذرانی و آخر چنانست که بپوشیدم و فدا گشتن با کاشی نه
 نمی آمدن شب بخانه آمد و درین خدمت یافتند و را کشته و قابو یافتند از قلم بر آمده بخیر مت شماریدم و سر او را
 بریده آورد و ابو الجوشن که ماجر اشیند مانند فرموده خود را از شنای پرباد کرد و او را راست گویند است که بر چه خود این
 لعنت فرستاد و دست شهره را گرفته بخانه نگاهشمان آمد احوال را گفت شهره گفت من تقصیر را بگفته شما البته
 معاف کردم لیکن چون او جهره را در حضور من کشته و تقو و دین او نمی توانم کرد حالا در خدمت شما باشد تا ان ضمن ازل
 من بدر رو و آن وقت او را مته کش که بر ستور برادرش خوام کرد ابو الجوشن گفت خوب است خاص با و بیه
 نابیدال نشود و شهره انچه در برداشت با و بخشید ابو الجوشن او را گرفته بخانه خود آورد و گفت خاطر جهره و دست و روی که مکارا

تو چنانچه را پیش از آنکه روان شد و آن روز کار بر اهل قلعه تنگ گشت ابو الجوشن را بکفنه سید عبد الرحیم و متهر و فاه
 برادر کشیده کمانهای در دست گرفتند و فاه را و نوکای ناکهاران بر کردید و الا این حرام را و ده را میکشتم خبر بشنید ان
 شدید را بعام کرد که برگرد که مرگ است و مرا برین گوارا عنایت بر گشتند سه چهار مرتبه همین صورت روی داد که هرگاه
 شدید لعین بر اهل قلعه کار تنگ می ساخت ابو الجوشن را بردار میکرد و نزد اینها بر میکشیدند و درین ضمن بعامها کردند تا باینجا
 که شما ابو الجوشن را خلاص کرد و بفرستید از دست خیر قلعه که شتم و فاه گفت هرگز قول ایشانرا اعتماد نشاید که حرام را
 تا و غایب از اندام سید نرگ غلصت نکند و زخم داران بحال نباشند این کار نمی توانیم کرد و خارج چون و بزند که اهل اسلام
 هرگز ابو الجوشن را خلاص نمیکند با هم مشورت کردند که ابو الجوشن بر چه می آید اگر میفرمود و اقله را میکشیم نمران ساکت شد و متهر و فاه
 بصورت مبدل ان شب در بارگاه حاضر بود و گفتگوی گهران راستینده با خود گفت که این حرام را و ده امشب اگر است
 ما زود و بمشورت شدید راضی نخواهد شد آنچه معلوم شد اینها دست از حیات ابو الجوشن خواهند برداشت و پورش قلم
 خواهند کرد و نهاده خواهد بود و شب از بیدار خود را بقیه سید کن الدین شهید رسانید و کرب و مناجات بسیار کرد و از خدا
 مسئلت نمود که نصرت او کند یا نمران یا شد برادران بقتل آورد و بشارت یافت که ای و فاه مرگ ایشان در
 دست و یک رسیست و او غنقریب خواهد رسید و خاطر خود را جمعا که استیصال دولت خوارج قریب سیده و ظهور حامی ارباب
 ایمان نزدیک شد و فاه این بشارت را از تربت سید شهید یافته بقلعه رفت و در اصل عیاران نقی زود بود و نوک از آن آمد
 از قلعه بیرون میگرد و زود از بیرون بقلعه میرفتند و بروایتی لقب قدیم بود اما متهر و فاه بقلعه رفته حقیقت حال بیان کردند مردم
 بنسایت علام الغیوب امیدوار شدند بعد از چند روز نمران نیز از محاصره قلعه ارشن آباد به تنگ آمد و راضی شد که ابو الجوشن
 بچشم برود لیکن قلعه مفتوح نشود که بسیار وق شد و ام شید خود شوقست شد و گفت هرگاه این اراده است فردا ملک نیز خود
 سوار شود و تروود مردم وطن خود را ملاحظه کند نمران گفت بلی قتل است و خود را هم بچشم خود بچشم شید گفت هرگاه برآ
 ضرورتی بقتل و راضی شدی چه و بروکت نشود و چه غایبانه لیکن این قدر هست که بشار شدن ملک بلا اهل توقف
 قلمه سخن خواهد شد بعضی اهل خوشامد گفتند که ابو الجوشن ان قدر فردی با و شنا هست که در هر چه مصلحت امور باد شنای
 باشد او هم راضی است شید گفت یقین که جز از ایشان چنین می باشد نمران گفت پس کی بقیه با ابو الجوشن می
 نویسم و از وی بکلیت بفرستیم طلب میکنم که با و برساند شید گفت که با و در دست گرفته بپای قلعه می برد البته که با و میر
 از اهل قلعه درین چه میرود و با آنها تفصالی ندارد و نمران بدست خود نوشت که ما را باید قلمه سخن کرد و هرگاه پورش میکنم اهل قلعه
 بهانه قتل بچشم می آورند و حالا ما خفه شدیم تا کی انتظار بکشیم خواه و نخواه باید قلمه سخن شود مردم گفتند که ابو الجوشن
 جز بفرستش است کار باد شنای را هم مقاصد بسیارند ما هم راضی شدیم و بنما نوشتیم که چه مصلحت می بینید و حالا که قتل
 شما بر ما کار داشت بنویسند که بعد از شما بازن و چه شما چه سلوک کنیم و وزارت نمران شما به هم و فاه می از طرف و مفر کنیم

یاب بر شمر ما چه هست نبوی سید این رفته بست با و داور دران کروند با و با قلمه رفته فریاد کرد که رفته شمران با لوالجوشن
 نوشته و فاحا فرمود گفت بیا بر تیر بالا فرستاده و فادل را کرده و خواند ان قدر خستید که صایان شست بعد از ان شش
 سید غالدین و غیره سادات از روزه نمود و گفت بر بنی که از لوالجوشن استخرج برک کرده اند بر کرام خنیر بر بنی و از
 لوالجوشن را مجلس طلبیده رفته شمران بر بست او و او که برین شاگرد چه محبت نامه بنویسند فرستاده لوالجوشن خوانده بیا
 از روزه شد و دوشتم با و داور جواب نوشت که ای حرام زاده ماد خطا غلام برای همین ترا توبیخت کردم و سعی نمود و ترا
 بتخت سلطنت نشاندیم که امروز با من تو چنین سلوک کنی و مرک مرا از من بخواهی و برین هم اکتفا کرد و نبوی سبی که اکنون
 قتل تو بر ما کوار است لعنت بر ذات غلام با و حرام زاده من با تو چه بر کردم که تو با بن زودی قتل من را فی غیبت راست
 گفتی اندر فردوسی بیت سزا سزا بان بر فراشتن و در لیسان امید بهی داشتند ۲ سر رشته خولین که گویان
 بحیب اندرون مار پر درون است ۲ ای ولد ازنا بد بس ازان که من نماغم بچه کا بخوابی آمد و بعد از ان پاجه زن
 و سر پر گیس ما و رت بکن ازین طرف من کشته غم دازان طرف تو نیز بر بنی بن رفته و او و فاحا از ان با و ده
 احوالت شمران رسانید شمران خوانده و غصبت شدید و خوش آمد گویان و میگفتند که هرگاه او بیاد شاه چنین ۲
 نوبه قتل او اولی ترست و قرار بر این دادند که فردا بوشن قتل او را از شمران گفت من هم البته سوار می شوم تا قتل این بوشن
 را که زانش را در بروی او کایدم بچشم خود به بینم بوشن کردن خواب بر سادات و نکشتن کار بران قوم فرج
 الدجالت و سید لقا بدار سیر بوشن بدوایتان کشته شد شدید و سیر شمران و مال مایه این قوم بی ایما
 و طاهر شدن نقاب دار و آقا زاده اسنان سید محمد و ابوالقاسم اما را میان اخبار عجیب و ناقلان انا غریبه چنین
 روایت کرد و اندک روز دیگر چون خبر و خا و رازین کیندا خضر علم ازین برافراخت و جهان را بشعشع و نورین و مغیر ساخت
 شمران مرد و دلی ایمان با جمیع خوارج بنیها و بقدرت خجرا شسن آباد سوار شد و شدید پاسبانانی برید را پیش انداخت
 ان حرام زاده ذوالکهار چون از دمای خون خوار با کر زکران رو قلع نهاد و شمران هر کلام را از ان مرد و دوان با نعمات
 و افره مناصبت لایق امیر و ارک و اندید تحریر می نمود و خود بر بنی سوار بود و سید بر بنی بر کر کردن سوار شده پیش
 افتاد و اهل قلع پیام گفتند که امروز این مالکهاران بر نظر می آیند خدای کرکن از بالا توب و قضا که سر و اند و دل بر کر
 نهادند لیکن شدید بر وای می کرد پیش میرفت و سبتر نمی فرج و امنی را بر سر کشیده بود و کر کردن خود را نیز غرق آسن
 بولاد ساخته بود و هر قدم پیش میرفت خوارج نیز از چپ ضرب و توفیق کشته می شدند
 لیکن چون باد شاه و سید بالا خود را میدیدند با جارس پیش میرفتند و از یک طرف بیلداران و لجا را
 و لا و لقب میدادند و داور مد را پیش می برد و اهل قلع میدیدند که قیامتی بر باد شد و امروز این خوارج دست بردار نظر
 نمی آیند و سید غالدین امروز از شدت تب بر ساعت میوش می شد و بهلولان اسلام و سادات عالی مقام

بایتم

کفن بر سر

کفن بر سر بستر بر روی مضایع استعد شهادت بود و در جنگ میکردند و نمک اندک و در بود اما شیرین بود تا بجای قلمه رسید
چون دو دو تاجانه بر طرف شهر مردم قلمه دیدند که اینک خواجه نرنگ بر سر بستر و فاکهای پیش میبرد و خبر میگرفت
و کای بالای فیصل آمد و قارور و مینو و تیر و ناک می انداختند و ششم جمیع مسلمین جاری بود و شیرین بود و مردم نموده و نموده
تا ای خواجه کوتاهی نکند و از قلمه را گرفتیم مال غارت و تاراج بر شما معاف کردم بگوشت خواجه سخی میکرد و نموده و فاک
الو الجوش را آورده بود و در کوه مساوات کما نهار در دست گرفت و نموده و فاک گفت اگر چه این ملاعین بر فتح خود این ملوک یعنی
الو الجوش را مردم کار ندادند و بروای محتل او ندادند لیکن فریادی میکنم شما بدانی که این حرام زاده را امر در دست بر
دارند و تا این گفتند که چنانچه دل کوبی میدید که اگر این قلمه را در محفل ما ندیکه برگزانت یا و نرسد و فاک بر فیصل بنده آمده و آواز
باند فریاد کای شد و مردم و اینک الو الجوش استاد و وزیر شمران است از خواجه سس و بر کرد و ششم کن ازینکه
او گشته شود و اگر بزرگروی او را میباشم شد و گفت که یک الو الجوش چه هزار الو الجوش تصدیق فتح این قلمه کرد و امیر کرد و
ایزد و تر بکشید الو الجوش را گفتند که تو هم فریادی نزن ان حرام زاده نفر یا و کای شد و از حد من این مله سس
که ترا سس یا نه خواهر کرد که امشب من رجوع بخوابم و بگویم که قلمه سحر نموده شد و گفت خبر است من ایشارت از حد
خود شرفی الو الجوش دارم که قلمه را امر فرمایند و بخواهند تیر کرد و حد من حد شمران است و دیگر شرفی الو الجوش فرمود که
الو الجوش را پیش نفرین کند که این کار است و الا من امر و هم صبر میکردم ای الو الجوش نشینده که رواست بشیر
غلیل از برای خیر کنی الو الجوش گفت نف و کون و روغ کوی ای حرام زاده تو این لیاقت کجایاری که شمر خواجه قیام
و اگر ضاکی فی الحقیقت چنین باشد پس حد تو که پیش حد من حد شمران است و خبر خود که خبر خود که چنین ایشارت و او
امر و از حد خود ایشارت میگیرم شد و گفت که حد تو چه طور را دقت باشد مامواغ فرموده و خبر خود که خبر خود که چنین ایشارت و او
بروز چه مضایقه و او پیشم از خایه روان کم الو الجوش شن چون این جواب شنیدند بایوس شده خاموش شدند اما شیرین و باز
شروع به پیش روی کرد و خواجه دیگر نیز قریب رسیدند و فاک گفت ای الو الجوش یعنی اکنون که مروت فریقان
خود و وفاداری قوم خود بدیدی چرا اینها خود هم بر باد میدهی بیا بر این مله و شمر و غیره لعنت کن و از دین خوارج بر گردانها
یا با بی ذکر نه یقین بدان که قلمه از ما بگفت و ما هم گشتیم می نموم ترا هم زنده نمی گذاریم الو الجوش شن بخواب است که در جاسخی
و دیگر از زبان ناپاک خود بر او بی اختیار بر زبانش گذشت که نزار جان من فدای این نامها باد و عرض اینست بر تو نمون
میکنم و فاک را بداد و دانست که حرام زاده سخت عصبیت پس تیری بر جلقوم او زد و اشاره بساوات کرد و یکدم تیری
انداخت و را سوراخ کرد و در عالم از فتنه او پاک ساختند و شمران از و در این را و در جاسخی خبر را و بداد و نزار و در
و بر تیری کوبید و جگر او خورد و بشیر پیغام کرد که شرفی شد الال جلیدی کن و قلمه را بکینه نامرغان هوا و مایان دریا را بر حال اهل
قلمه بر دارم ان حرام زاده که زرا بقصد خنجر کردن و دیوار قلمه در دست گرفته بود و دید از هم جلبدند که از نمای بود که او را آتش

فصل

امروز برگرد

جان سنگدل میگذشتند هم جلوت و هم پهلوان بود پیش شید و پیشفت تا نای از اهل قلع قلع فلاك نیر سیمه شربینه
 کرده مناجات میکردند اما بهتر و فاعیا و بخت هم دل نباخت و دست از وضع خود بر نداشت که مرده بودا چون را درون
 لفظ مالید و بخت رسیما: است به دست مردم داد و سپید آتش زده را کرد و فضا را آن شسته معدلا شده ان ما پاک بر سر
 آتش جان سنگدل آید و در هم میخورد و بخت نذر زبان حال آتش جان کله را میگذشت که میت زنده بلا بس بود مرده
 بلا شده اما آتش غلب شد بر آتش باد این امر غریب تر شد و مانند مار سر کوفته نوک غلب آید و متوجه
 قلع شد و کار بر آمل قلع بیا نداشت فوج خوانی نزد یک خنجر و رسیدند به یمن حکم کرد که خنجر را از خاک خاک پاک بر کنند
 و این حکم بر پادگان آتش کرد تا کار نزدی فیصل شود و در آنوقت ساوت همه مناجات بود و بهتر و فاد و دل میگذشت
 که نذر نمیشد سید رکن الدین شید برای که ام روز است امروز که قلع از دست میرود و همه ما کشته می شویم و القاص
 نخواهد کرد جنگ غلام مومنین و زاری و دعا بود که از تائیدات ربانی از پیر و بیابان از طرف کوهستان کرد و بدست نظم
 زارودی که بر جرح و دوا شد و یکی بر خاکی نمودار شد و زار کرد و غیاری که شد بر سر پاره رخن خویش کم کرده مهر بلکن
 شمران را چون نگاه بران کرد افتاد و شش بلزده و آید میخواست کسی را برای جرفه ستد که کرد نزدیک سید شمران شد
 از میان آن دوازده علم نشاند و دوازده هزار سوار شیر بکمر گویات بر آتش شیر که از علامت اسلام داشتند نمودار
 شد و پیشاپیش آنها و سایه علم از دای بکرنقاب و در سینه پوشی با نچ نقاب و در گیر کمال صلابت و نجاست مانند
 از دای دمان و شیر غران می آمد و در قلع شکر شتی هم بود لیکن خامشید داشت کسی بران سوار نبود شمران حیران شد
 از مردم آتش که همراه او بودند بر سر بیابان کسیت که یکی در این نزدیکی است گفتند ما نمیدانیم شمران حصار پیش
 سیدی کرده شمران شاکر و جود را فرستاده که رفته سلام ما بگوید که میاید ما آمده اید استاده با شید که بعد از فتح
 قلع ملهم ملاقات خواهم کرد و افرین بر شما که بروقت رسیدید چون بنیام به نقاب و در سیکفت بر دو کواکی
 آمده ام تا پوست ز سرت بیرون کنم شمران گفت من چگونه با قای خود چنین پیغام تو انم رسانید مرا آدم خود را همراه من بفرستید
 عیاران نقاب دار گفت که من میروم پس هر دو آمدند شمران گفت باری بگو شمران گفت که ایشان هم از راه ملک
 آدمیت آدم خود را فرستاده اند تا هر چه در جاکفته فرستاده اند همان آدم بنجوا به بخت عرض کند شمران کمال خوشنوی
 از بالا فیصل متوجه شد و گفت بگو ان میار که بسیار جرحی و جرب زبان بود از راه فضل و عداوت دینی یکی را ده گفت بلین
 نوع که اقای ما بشیما لعنت گفته و بعد از لعنت عرض کرده که ای حاجی مرود و کوفه من آدم ما بمنیهای و شست کون شما
 با کس داورت کی کنم و ای دشمن خدا شیطان دوست تو باد من کی ببرد تو آدم پس بن خام طبعی از من توقع مار
 و آمده بر سلاک و بوار خود با ش بلکن آن حرام زاده سبه سالار خود را بگو که زود از ان قلع دست برداشته بر کرد و با صحر
 خود که منم بالقتل بکنک لا یمن ساعت این سکر را بر هم میزنم شمران ازین سخنها بهرست شد و دوازده هزار را در جانب

ص ۱۰۲

نحوه

فوج خود کم شمرد و نسیب داد که مکرر دیدن عیار را تا بر رود و آن شعله کردار بستی زده از راه بالادندان خود را بخیل گرفت
 ای نا از مردم شمران بلند شد اما آن عیار و لیر بجای تلج از سر شمران ریزد که او را خبر کند اما شمران شمشیر بر سر عیار انداخت آن را با
 روزگار بجای خود را و بغل غلبان پنهان کرد و بنان ای بلندی کشید که مردم با بین که این امر طرفه سر سیمه حیران استاده
 بودند و استند که شمران و اکست و آن شمشیر خود بر دوشش فیلبان خود و عیار او را در دهنش گری با این انداخت
 مردم بروی تخت خود از شمران غافل شدند و آن عیار را بجای بطرف پشت خود و شمران که کای چش چهری ندید و بود شمشیر
 دیگر زوان عیار خود را این مرتبه به بلوی انکه کس میانه دور و دوری نشسته بود پنهان شد شمشیر بر سران چهار و زوان عیار
 نمره دیگر کشید و از طرف پشت خیال انداخت مردم بر سر او نیت شده و از حریف پنداشتند اما آن بلای روز
 که نیمه پیش روی شمران بود برداشته از غلاف کشید و لکری بر پشت شمران زد و گفت که مرا حکم نبود که ترا بکشم
 چرا که عیارم حال را بر تو از طرف اتفاق خود بخامی آورد و بودم رسانیدم این را گفته از بالای خیال چون برق لامع جست
 زده و کردن بعضی را با یغوغه نیت شکسته بر رفت کسی که درین سر سید راوی که یک چاکس از سر سبکی و حیرت
 عقب او ندید بلکه کس بحالت خود مشغول بود و بسبب اینکه بعد از گشته شدن فیلبان خیال بد شد و هر طرف می
 تا فیلبان دیگر برسد چهری برد که آنوقت حاضر نبود و بعد از ویری که رسید از دور و در حالت خیال را چنان دیده و اینهمه خود
 و غافل از حل بستی خیال کرد و از همان جا چهری را شش داد و آمد بر یک خیال زد که او را دیوانه ساخت فیلبان سر سیمه هر طرف که
 روی می آورد و غاصفا را بدل بر و کا و کامیک و مردم از ترس اینکه باو شاد بروی سوار است حیرت می توانستند انداخت
 طرفه غافل بود شمران از وحشت آنکه سال آید و احوال خیال چش منشا بد کرد و غضب خود رفت شمران نیز زبردست و طرفه دلاور
 مرد و دی ست که در ضاک و حیرال و مقابل حریف پای کی از دیگران نمی آید چنانکه راوی شیرین بیان و در وصف
 ان بی ایمان میگردد ایات ولی آن شمر بر مقابل شمران که از روی قوی بود و وقت سبزه بود وقت غضب دیوانه
 من است هر که گوشه شمر ذی الوش است و از خیال بر زمین بسته شمشیر کشید چنان زد که هر کس با یک دشمنان قلم
 شد و بر مرکب سوار شد راوی که یک متر و فاجون نقابدار از دور و دید و زمین عیاری بر آورد و شروع بدیدن کرد و شمشیر
 و مردم از نیز از آمدن این لشکر تازه اندکی دست از جنگ کشیده بودند و مردم قلعه نیز توغازه را آتش داد و توقف
 کرد و بودند و شمر مردم خود را پیش شمران فرستاد و بود که خبر بیاورند لیکن متر و فاجون و زمین خوبی داشت که هر چه از آن عیار
 بر شمران که شست همه را مفصل و پراختند و نزدیک بود که شمشیر کند و در دل هزار نفر از خرس بر جا که آن عیاری نمود و مردم قلعه است
 شد که ابل بر فوج عیاری هستند و زمین شمشیر اما عیار را نقابدار پیش و فتنه حقیقت حال که عیار و دیبا که در نقاب جلوی زبردست
 فوج شمران زد و در آنک زمانه که شستها ساختند اما چون مردم شدید صورت و اقدار پیش شمشیر بدقت کرد و شمشیر بد شمران
 بنام کرد که حالا من متوجه شمر غوغا با بدو شمایم بهتر اینکه با نقابدار را شمشیر بگوید و حمله کرد و دست خیران چهری باقی نماند و من شمر

می سازم نمران جواب فرستاد که اینک من بکنک نقاب کم نام دتم تو بکار خود مشغول باش و زود قلمه را فتح کن پس شد بر پلید
 بار و یکم متوجه قلعه شد جنگ میکرد و پیش میرفت اما اهل قلعه با آمدن این نقاب نقاب نامدار چنان قوی دل شدند بود که لشکر
 های پلید و بار از روزگار خوارج برمی آوردند و نمیکند استند که نزد یک قلعه تواند رفت بلکه آنها را که نزدیک رفته بودند
 دور ساختند و خوارج نیز دست و پا را کم کرده بودند و سر سیمه شده بودند چنانکه چندان کاری از دست ایشان نمی آمد
 تا یکم شد بر پلید را به پیشی حساب میکردند از پنجانیب نمران بیایان مانند مار سیاه سر و دم کوفته متوجه حرب نقابدار شد
 مغلوبه بر پاشد بود که چشم فلک مثل آن جنگ یاد داشت و در آن کمر و دار نمران نا بکار متوجه نقابدار شد و دو با هم ملاقات
 کردند نمران گفت ای مغلوب کمنام من ترا دوست تصور کرده سلام گفته ام ستادم و تو در عوض مرا لعنت گفتی ندانم
 که کیستی و با من چه عداوت داری نقابدار جواب داد خطاب بنمون این اشعار مترنم گردید ۲ چون ترا کلامت کرد
 مصطفی هم مرا لعنت کرد ۲ جاریارت همیشه لعن کنند ۲ بار بارت مدام طعن کنند ۲ میگویم بر تو لعن من هم نیز بخویش را
 بشنوم ز اهل تمیز ۲ بر تو لعنت بجد و ابایت ۲ بچو شیطان سفر بود جاییت ۲ جای نان و رهنم ست مدام ۲ لعن
 همان میکند چه خاص و چه عام ۲ نمران و غضبش تنویر بر داشت که جواب ترا از زبان این نیز میگویم و بر سینه نقابدار آن
 نیزه را زو نقابدار فوت بازو نیزه از دست خارجی نا بکار و طعن اول بدر کرده و در آنرا خست و شکست نمران نمران
 نقابدار بند دست او را گرفته شمشیر را نیز از دستش بر بود نمران به طاقت شده که زبان نقابدار را گرفته بتلاش
 و زانند و بعد از یک ساعت کامل نقابدار غره یا علی حیدر از جگر بر کشید کمر خمیر او را گرفته از صدر زینش در بود و بر زینش
 زده بر سینه او نشسته کمر خمیرش دست او را محکم بسته حواله بان عیار که ملک الموت جانفش بود کرد این خبر شد
 رسید عالم و نظرش تا یکم گردید بانها که در دست داشت روی نقابدار نهاد اما ازین طرف مهتر و فاسادات عاوجا
 این ماجرا را معلوم کرده و زود قلمه را کشاد و بر آمدند و خوارج پای قلعه را بمقتل آورد و طرف مغلوب بود و یک طرف نصف ارایی ۲
 شد بد و نقابدار در میان بود سادات نیز تماشا جنگ ایشان میکردند و قصه مختصر که سید بنار سید محمود و بر نقابدار انداخت نقابدار
 رسپهر نمی سه که ز او را پی در پی رو کردان لعین شمشیر از غلاف کشیده انداخت نقابدار از ارم رو کرده و در جل جانیخی زد که
 شد بر معرکه کن چهار پر کاله شد و بیستم پوست سیت فضا گفت کیه و قد گفت و ۲ خلک گفت احسن ملک گفت به مهتر
 و فالی اختیار و دیده دست نقابدار را بوسه داد نقابدار بر سید که گیتی گفت غلام توام و فانا نام دارم نقابدار او را در غفل
 گرفت و گفت مهتر و فاتی آفرین بر تو با و که صفت و فاداری ترا بسیار شنیدم مهتر و فاکت ای شمشیر یا امیر
 که غلام را از نام و نسب خود شنید کردانی نقابدار گفت که نام من سید محمود است و نه سید بنار سید محمود را است تا سل
 باید ساخت القصه سر از آن خوارج را بار سادات کشتم و باره را سه و الا نقابدار کشتم و یکی از سر و الا نقابدار
 میلان نام داشت و دیگری اهرم و برادرش قهرم و مرصاد و مرقا و مظلوم و نداد و سلام و میلاد و مار یک و بیلان و ناز

نیز سردار انقلاب بود و عیار او طرفینک خنجر کز نام داشت و این نقابدار نامدار سید ابوالقاسم محمد مهدی بود که عنقریب
رسید و درین سرزمین بر سر وقت رقم زده ملک بیان میکرد و جابل نشاند نیز مد فوج خود همراه رکاب سید استالقصه
دران مغلوبه جیلان کوه بیکر فایز سنگدل را نظم کرد و بهیولک کوهستان بعد از آن سنگدل را از هم دید میلا و کوهی شایخیل کوهی
با کز مد مرکب بانگالیکسان کرد و سیراق کوهی را دیم سنگدل را ملک عروش از پای و او را در سید حامد و سید حمید سلیم
سنگدل و کذاب کوهی و طغول شامی را از پا و او را و نیرکی از سرداران خارج زنده به بر خشت همه طبعه باز نشسته و از غازیان
شیر شکار گشتند و عیار شکار کوه و جبهه دست مدتر طرفینک خنجر کز نامدار شده اسلام آورد و در قیودش کرد و از آن
ملاعین که دست و دهم سردار بود و پانزده هزار و عرصه سه روز که مغلوب بود و قتل رسیدند و مفت شد و اسیر گشتند
و همان گرمی ایفما نیدن مدتر وفا که سید را از ملک شکارگاه ساخته بود و جیلان کوه بیکر سید لاجل شاه را بستند و ریده
قتل عام فرمودند و قتلعلی که دست بر نه دست خود کرد و امان یافتند و الا به بر فوج شتافتند و جیلان ان ملک
مخر کرد و تا یکبار در نجا بود و بهر جا خارجی را سرانگی یافت پیدا کرده یکشت بعد از آنکه خاطر خود را خوب جمع کرد و فرموده
سید ابوالقاسم جیلان کوهستان را دران شکر گذارند خود متوجه خدمت آقای خود کرد و چون این جمله معترضه
که فرموده بود با تمام رسید اکنون چند کلمه از سبب سید محمد مهدی و ظاهر شدن او و وجات آن خود گفتن بیان کنیم
من کوی دانای شش برن مقال و چنین می نگار و بکلک خیال که چون ان نقابدار عالی و قدر نامدار که ذات عالی و جبار
سید ابوالقاسم محمد مهدی سپهر قدر بود و بر شکر خوان مظفر و مشهور گشت و پانزده هزار سواران با کاز ایشان را بهیم فوج
مفت شد و هر کس را اسیر ساخت بارگاه عالی برای او استاده کرد و سید ابوالقاسم داخل بارگاه شد و بر سر
قرار گرفت جابل شاه جیلانی با جمیع سرداران آمده برین و یاران سید نامدار شکر گشتند و سبب فخر و افتخار
که آورد و بود و هر دو بر بارگاه ان عالی جاده حاضر ساخته بودند و در این انما متهر وفا با سید عبد الرحیم و سید امیر و غیره ساوات
حمید صفات آمده ملازمت ان عالی منزلت بجای آورد و در سید ابوالقاسم تعظیم ایشان سر و قدر فاسته با هر کلام
رسم مصافحه و معانقه بجای آورد و بجای لایق نشاند و متهر و فایز برای خاسته اول دعا و نهای ان سلاله و دومان
مصطفی بجای آورد و باین ابیات عربی و فارسی تمناهای رویت جلال با کمال ان فرزند و خصال نمود ابیات بوجیک شمشیر
والتقاب سجابه و انالمنشاق و فافار قع حجاب و ای نقاب ابر حمت و می جالت افتاب و روی جها چندی واری
ابر حمت و حجاب و کز تو تمناهای رخی چون مهر تابان در دوار و در میان مردمان دیده افتاب و نقاب و بعد از آن متهر
وفا سلام از طرف سید غزالدین رسانیده از طرف ان بزرگواران طهارت کزاری بسیار کرد و گفت سید غزالدین
فرموده که بسبب بیماری برای ملاقات نمی توانم آمدن ان عالی جناب تلیق و صحت و رپای قلمه شریف داشته باشد البته
سعادت خود میدانم و اگر از راه قلمص نوازی و قلمه ارشادش آبا و شریف او را و مسکن غبار ابقه و هم خود مرین سازند

سختی هر روز نموده و پنج شش هزار و
بهر هشت تعیین کردند تا در دلاوری
در عرصه شش سینه روز ۳

سید احمد سید محمد

از اخلاق حمیده آن ستود و شایسته بود که البتہ دین چنین بزرگان سعادت ازلی و ابدی من است چه جای آنکه عیاد
 بیمار است نبوی است معجزه من مأمورم که خدمت شما را بده سعادت و دست بوس حاصل کنم بعد از آن نقاب از چهره کورا
 خود برافکنم و خواجہ ابو عبد اللہ صوفی و خواجہ براسیم و شیخ عرب نیز تو را ظاهر ساختند و خواجہ مسعود که خواجہ ابو عبد اللہ را راجی می
 شناخت بر پای خاسته را در قدح بوس خواجہ بزرگ یعنی ابو عبد اللہ نمود و خواجہ بزرگ هم که پدر مسعود را راجی می شناخت
 و نیز از احوال ابو عبد اللہ قتل پدرش خبر داشت که از وی بعد از مومن شدن چه ترویات و دوستی سادات بظہور پوشت
 او را در بغل گرفت و جبین او را بوسه داد و گفت ای فرزند من کاری چند از تو سر زده که پدر ترا نیز بسبب این در غارت خفیف واقع
 نشود و عجب استی تولد شدی که کوی سعادت و جهانی برده اما بر سادات نیز ظاهر شد که این والا کبر خورشید منظر الباقی است
 محمدی است چرا که جز مثل سید عبد اللہ راضی از دست نمران و تولد شدن این سید ایشان در دین کردن خواجہ ابو عبد اللہ
 صوفی او را در خاص و عام شهرت تمام داشت سید عبد الرحیم که قتل پدر او نیز همراه سید عبد اللہ شده بود با خواجہ ابو عبد
 ملاقات نمود و ابو الطیار و خواجہ براسیم و خواجہ ابی کمال و ابی کمال را در یافتند و طرفه شاد و ماکور ایشان
 بود و فرج بعد شد نصیب ایشان شد و بهتر شهرت ملازمت بجا آورد و بهتر و فاضل و شوقی و دوست می کشید و عیار سید بود که
 بهتر و فاضل نام داشت و اصل عیار بابل شاه بود و در دست و فایکیر کرد و یاخته مجلس بر روی هم را استند و فاضل و فاضل
 دیگر که درین فن بی نظیر زمانه طرفه گفت من نیز آنچه در توصیف تو شنیده ام باید که صد سال دیگر شنا کردی تو کنم استناوت
 که بود گفت من نیز خرم عجب طرفه گفت که من هم غایبانه شاکر اویم عجبی بود که تو نشان او باشی و هر کوی و بازاران لشکر عالم
 مقدار او از بسکلی بشکن نشان خفیا از فلک را می شکست انروزان شب سادات لشکر و روسای ارشش آباد میمان
 سید ابو القاسم عالی انرا و بود و فاضل طمعه و انواع شہر و فو که سیر کاری خواجہ بزرگ حاضر ساخته بودند سید محمد و راجا
 صحبت نقابهای خود را از شیکر شدن و بطرف جالب است و با شیخ و عبدالعزیز معبر ملاقات نمود و از دکان کشتن
 و تسخیر میلستان فرمودن بیان میکرد و مردم میاستان یعنی جابل شاه و غیره تصدیق می نمود و بعد از آن قتل نام فرستاد و
 نمران عین و فرستاد و برینک سادات لشکر را بیان کرد و گفت که چون این نامه به رسید مملای وطن اختیار نموده و در
 کویتان ساکن بودیم تا اینکه حکم مردان غیب متوجه دین سمیت شدیم این منقلبها را که غیر از عاشق شدن خود بران نداشتن
 باز در ساله که در پای کوه در حین مراجعت از جبلستان اتفاق افتاده بود برای اینکه خبر بان شہر یار رسید و بود که آن کوه
 وان بارغ بالا ان تعلق بسادات از شنیدن چار و دوشن انجا که این اقل جانسوز را بشن چکن کمال حیاتا حال نکرد و مانند
 غنچه در دل از غم فراق ان ماه اتفاق خون جگر میخورد و خلوت اکثر اوقات که تنهایی شد و مالهای جگر نوز میکشید و اورش
 و جہیه خاتون باین معنی لی برو که سبب انرا بار بار پرسید لیکن جوابی نداشت نیز خود و خود متغیر چنان شد که شاید جای عاشق باشد
 لیکن بروی نیز تحقیق معلوم نشد که چه مرض دارد و حالا نیز ان عقیقه همراه است سید عبد الرحیم پرسید که ای شہر یار از غم خود

بها

ببریدم از حقیقه آن بزرگوار
مردم تا شکر چنان کردند که گفت
سید عزالدین را

که حکم مردان غنیب متوجه این سمت شدم چگونه بود فرمود که باقی این نقل را فردا و حنفی سید غزالدین بخوانم که روز دیگر
که خورشید خاوری مومنین جام زرین بگردشش آورد و سید و لاکر ابوالقاسم نامور سبی صاحب
الزمان محمد بن عالی شان سوار شده با جمیعت جمیع دلاوران بیدین سید غزالدین دلاوران شادان
دیگر نیز بمرادان عالی درجات بودند و مواری بایون او را بتوزک تمام می آوردند اما منته و سید عبدالرحیم بیشتر
آمده سید غزالدین را چنان از آن او گردید و آن روزانقدر باری بحال بود که طاقت نشستن داشت فرمود
که بر مواری مرا نشاند و با استقبال تا دروازه باستقبال آوردند و چون سواری سید محمد مهدی نزد یک رسید
تحت سید را بر زمین گذاشتند سید محمد مهدی از اسب خود پیاده شد و سید دیگر را بر سر دروازه دریافتند و نگاه
بخانه آمدند و سید محمد مهدی قسم داد که سید بزرگ علیل اند و عمر از من بزرگتر اند باید که با رام بر تخت خود دراز
بگشایند و من در خدمت نشستن را سعادت میدانم سید غزالدین گفت ای فرزند من قدم بیاویست امروز
طاقت نشستن ندارم و امیدوارم که غنقریب صحت یافتم حاصل شود باری تو نقل خود را به من
بیان کن که شنیدم نام بعضی سخنها را بر آتون خود بهش من گذاشته سید محمد مهدی بعد از این که قلبای سابق را
اعاده کرد فرمود که در کوهستان منظر لطیفه غیبی تا چهار سال و چند ماه نشسته بودم شبی در عالم واقع بزرگی را دیدم
که در لباس شاهوت و جمال منور سر بابر من جلوه کرد و فرمود که ای فرزند از چند وای با و شاه بخت بلند وای افتاب
سر صد سوم را در دفتر بجانب زمین از شن کن بر او نرسد در آنجا بمصیبت گرفتارند و از دست نمرک
لی ایمان فرزندم سید غزالدین مع برادران حصاری شده و فتح آن ناحیه و قتل فتنه با غنیه نامی تو مقربست و خود
بشتاب که بخت و دونه را بر مواریان شهر و قلعه را که اکنون دارا المومنین است محاصره نموده اند و قضا انتظار ترا می
و فرزندم سید غزالدین بیمار است و ایام غفایش نرسد و یک سید من گفت که ای عالی جناب با من که اشکری
لبس در حالت مغلوب چگونه از عهد و القدر شکری برون توانند آمد فرمود که اشک تو نیز که جابل شاه و مردوش با شنید
فر د با تو طاقت خواب که در آن نرسد و اگر بر سیدم که اسم شریف چیست فرمود که سید رکن الدین شهیدم که حق
مرا مرتب غوث داده و قفا و گردانیده برانکه با هر قاف و رمل نزل سادات و مومنان را بد و رسانم چون بیدار شدم خود را
معطر با فتم خواب را بهش خواب ابو عبد الله گفته است قدر فتن شدم خوابه گفت که اگر این رویا صالحه است باید که امروز
جابل شاه مع فرج خود بیاورد وین بودیم که بیاوای ما که بهالادوی رفته بودند خراج و رند که ای سید بیا به شستاید
که لشکر غلجی متوجه بجانب است مباد و دشمن با سید منبر که مرا یقین بود که لشکر جابل شاه باشد لیکن برای اشتباه قلیل
مردمی را که همراه بودند فرمودم که سوار شوند و حربه را در دست گرفته است تا در باشد و خود را در وجود منع خواب ابو عبد الله
سوار شده با استقبال آن لشکر تا فتم عرب شجاع با من طریق و فاقست بجا آورد و ابوالمیار بتم گفت که حاضر جمیع است

دالامقدار همه مجوسان توان هر چه را تو در بار ایشان افتد کند عمل رسید الوفاقا سم فرمود بخاطر من بنان میر
 که این بی ایمان را یکبار دلالیت بایان کنم پس اگر بر قلعان اهل بیت و نجاصیان حق ایشان لعنت کرده بدین
 همین مثل نمودن محبت طلب هر قتل ایشان در شریعت روا نباشد و الا خون ایشان مساجد است بعضی اصحاب گفتند که ای پسر
 اگر تو به شمر و بن لمیم بدر کار الهی قبول نمودی و شمران نیز احتمال قبول دارد کسی که این همه مساوات را گشته باشد
 توقع ایان از وی داشتن از طریق خود و عقل بعید است به پسرش این حرام زاده را بدترین غذا بهایا بد گشت بهتر نا
 گفت که رای من نیز رای دوستان است پس او را حواله من کنید که گشتن کان او را از بدنی پرورش سکیم پسین
 که ام گشتن کان او نیز بهتر وفا گفت که از دوتا چهار یک توله شکاری را نگاه داشته ام همین نیت که اگر شمران
 زنده بدست آید گوشت آن کمتر از سگک باین سگها خورم و از روزی که لشکر خارج درین مقام رسید اکثر
 اوقات خارجی را بدست آورد گشته آویزان کرده اشارت باین کلاب کرده ام که گوشت نجس او را بار بار بپزد
 خورده اند و حالا تعلیم یافته و بسیار از روزی که شمران بقید اشتادان بجایا جبری هم بامید گوشت او خورده اند
 که سنده و طعام نشان موجودی انصافی است که تغافل و زریده شود مساوات از اجتماع این کلمات بنده افتاد اند اما
 الوفاقا سم فرمود که همه حال یکبار و دلالیت بایان کردن ضرورت است پس فرمود تا او را در مجلس آورد و مقتید بعینه بنمیر
 بود سید محمد و سید غزالین با و خطا کرد و فرمودند که ای شمران وجود و ظلمهای بکاران و ستمهای بی ایمان که از تو
 بر ما افتد که بدان ما را با هیچ کثیری از مساوات عالی درجات که یک قطره خون هر یکی از ما را بر روی زمین برابر بود
 در جبهت ها و ت رسانید و اکثر خانه های ارباب ایمان و تقوا را بر انداخته و دیگر چه ستمها که از تو بار سیده
 پس باین همه اگر از اعتقاد باطله خود تو بگرد لعنت بر این لمیم و شمر و نیرید و مردان و این زیاد و عمر سعد کنی و عقیده
 خود را موافق عقاید ماسازی و بر سرستان امیر المؤمنین علیه السلام و اهل بیت بنمیر بکار نکشوی ترا نجات نسیم لیکن چون بماند
 عمر آن عذابا لیکار بر سر شده بود و اتش جنم باشتیاق او زبان به گله بی اختیار افتاد و روشن بود بر زبانش مبارک
 شد و گفت که ای سید غزالین و ای سعید مهدی من رو قیامت شفاعت از شمر این لمیم دارم و تمام امر ملعون
 ایشان میکشید زود مرا بکشید که مشتاق تقای بررکان خودم و من میدانم که بنفرین سپهر و مرشد و استخوان خود
 الوفاقا سم گفتار شده ام پس بهتر است که در دنیا بسزای عمل گرفتار شوم و در آخرت بنشینم و این لمیم باشم
 چون این حرام زاده این کلمات را سمع مرتبه تکرار کرد و بهتر وفا و بهتر شهید و بنمیر او را کشیده بیرون آوردند و بایان مبارک
 درنده متوجه هر گشت تنه جمع کثیری از مردم شهید شای قتل این ولدا زنا از شهید بیرون آمدند و چون همه مردم از آن یک
 دل بر داشتند فراخوار شدند و خود هر کس خست نوبت پیوسته با سر نهادن پیش و خست بوضع که روز عید بعید کاه وند
 میزشت نظرفه غلغل شادی و ران شمر هم سیده بود و القسم بهتر وفا او را بگوئی آورده با درختی برهنه و شمر بکون آویخت

با قیمت

میکشید

جمع

و علاوه بر این بود که هرگاه نظر بر خاندان خود میکرد که من از کدام و دو دادم که گاهی درین خانوادگی نشسته بودم که گاهی با ما صحرای عشق میفرمود
 باشد پس مرا از چه سبب این مرض نظارتی ملک جان شده و خلل در صاعصمت و ناموس من و خاندان من افتاده
 کرد و سیادت و نجابت من خلی باشد خداوند که آن نوجوان مافز ز کدام خاندان است و گویای بود و جکاره بود و من گجاده
 گجا نمیدانم آن کدام ساعت نامحفوظ و مسعود بود که من بگفته این ناراضی چند بطریق مانشا برای و بدن او و برای کوه رفتم و خود را در
 گرفتار کردم کاش تا آن ساعت با من نمی زاید عجب بلای بی درمائی است که نه با کسی توانم گفت و نه از کسی توانم نهفت چه حجاب
 مانع گفتار و رنگ چهره بین اسرار زیاد و ترمی سوخت بلکه قریب می شد با یکی ازین غم قالب تی کند باز خود راستی
 میداد و اینکه سبب این شخص هم گفتو باشد و از خاندان من باشد و سبب تقدیر قسمت ترا با او مقرر کرد و باشد پس
 در صورت این عشق هم موافق تقدیر خواش الهی باشد چه بعید است اما مادر ملک صالحه خاتون و شاکله و شکلاته هر چند
 در تیر مرض او میگوشتند و آن را مرض صبا می گفتند و در آن آن سخی می نمودند و نمی بخشیدند زیرا که چکس آن احوال
 او مطلع بود و هرگاه از در بغل از چند کینه چه خور کسی بمراد آن ملک نبود و آنها که شعور عشق و عاشقی داشتند بلکه ملک را محض برای
 تماشای سید برد و بودند پس چگونه بیایم معنی توانم هر دو ملکی که اینک تقدیر ربانی بحسب این دو کوه سلطنت و جهان
 بانی رفته بود و دویم اینکه سید مهر دوست نواز و دشمن کداز را که از نفعیان بدست آورده بود بر سر داشت و خا
 ان مهره بالا نکرده شد پس سید خاتون عکس صورت خود را نیز در آن مهره دید که آن دیدن زیاد باعث محبت
 او کرد و بهرجهلا اینکه سید خاتون و عشق آن سید و الا که طرفه عالی داشت اما از کمال عصمت و صیانت خود و سیر و دل
 سچکس آنها را آن نمی نمود که بختضای غرت و عصمت ذاتی خاندان خود و غم و غصه برفتن خود و غنا نصبت آفر
 میکرد و چون هیچ فایده نمی دید با نوح و لغام ضامین خاطر افشاده خود راستی می بخشید تا اینکه شبی ملک بخواب
 دور عالم واقع بار دیگر سید را دید و بی تاب نشد و دید و فریاد و برآورد که ای جوان روشن روان این چه است و
 که امروز در پای میل النجات بجان ما اخراجته رفتی که هر روز زیاد می شود و اکنون ما با ستوان سید و نزدیک است که ما را
 خاکستر گردانند اما هیچ سبب بوی منزل مقصودم هست یا همین آتش انتظار خواهم سوخت سید و چرا گفت که ای
 افتاب سپهر خوبی و ای ماه فلک محبوبی بزیادت بی مثنای خداوند بکلماتم و بهر خودم محمد مصطفی و علی اله و علی المرتضی سلام
 افروز علیها سوکت که از دزدی که نظرم بر جمال جهان آری تو افتاد و دول بر ملک خود نهادم لیکن از جناب صفت و اخلاص
 امیر و ارم که مقتضای تقدیر ازلی عنقریب بدولت مصال تو فایز گردم باز ملک و چرا گفت که صبر بلیبم سید و جانم تو یا
 که زنده مانم و شکلاته و ای ملک اوقت از قضا نزدیک ملک بیدار بود چنانکه کلمه خری را که در عالم خواب بی اختیار از زبان
 ملک برآمد شنید معلوم کرد که این ماه فلک خوبی البته دل داد و افتاد صفت جوانی باشد قسمی معلوم باید کرد که آن جوان
 کسیت و این او را کجا و چه تقریب دید لیکن با خود حیرت میکرد که این خود بکیم ازین جدا نبوده آیا این اتفاق کجا افتاد و با

باز میگفت که اتفاقات قضا و قدر است خداوند چه اسرار باشد ما را و زوایا که در خلوت تنها یافته استحق و قربان بسیار
 شده عرض کرد که ای سید و زمان روزگار و ای خورشید بر غنچه و قمار انوس که من بخت تو شوهر خود را و فرزند خود را به
 بخت من و اوم و خان و مان را به اوفنا و اوم و از شرم و یار خود او را و شرم و دل برافست تو که تا حال مرا
 بیکانه میدانی و از دل محبت منزل خود را بمن نمی گویی بلکه فرمود ای دایه امر و خیر است که سخنانست بدو و انکان بمنجا میگوید
 بهم رسانده بگو تا علاج کنیم آن کدام را درست که ما از تو بهمان دانسته باشیم و ای که گفت که پس این چیست که بر روز و
 وضعیت می نوی اند که در این حال خود را بمن که چه صورت برآید و مرا که از سر خود مطلع سازی بخوار و رسول و انچه بر قسم
 و بجان عزیزت میگوئی که پیش من بگویم بلکه تا جان و دین و ارم و توانم در حصول مقصودت بگویم بلکه فرمود ای دایه
 بر من معلوم شد که تحقیق تو سودایم رسانده که سخنان خارج از محبت میگوئی من چه میدانم که از صحبت و نیازت گسست
 و اینکه زودی رنگ مرا میگوئی شاید سبب بول دل باشد که اکثر اوقات این از این بقدر یغیر میگوید که گفت ای
 من بقرابت هیچ و وائی و و عاالی خود و در عالم نمائی که ترا نمی دانم پس این چه دل است که بولش اصلا تفاوت نمی کند
 بلکه گفت بر این که لازم کرده هر شی را در خور مرتبه خود میسریت و هر چه موقوف بر وقت است چنانکه گفته اند بیت
 تا در نوب و عده هر کار که هست به سودی نگیرد باری سر یار که هست به سر گاه که وقت میرسد از آن بهر طرف نخواهد
 و گرنه بشیر سر با عاخر است اگر عمر نامین قدر مقرر شده چه چاره رفینا بقضای الله دایه گفت و گو مرا شک از هر کان نمی
 که ای هزار جان من فدای یکس میوینت سر که میگوید بی تو بگذرم و جهان مانم ما مردم محرم رازی باشیم چنانکه دختر آن
 آن از ما و آن بهمان گفتند از ما بهمان نگفتند بلکه از ما منورت و تبریران بپوشید بیت ز من میوینت تو ای مادر از دل
 هرگز که بچونما و در آتوبرون نخواهم داد و بلکه بخت بد و فرمود ما نادیده با تو زیاده گوئی فایده ندارد و بگویم حق رضای من
 تربیت بر من واری و بیای مادر منی اگر دیگری این لوح کوی میگرد و شرمی خود می یافت و من ترا محل اعتماد می دانم
 اکنون دانستم که کان من غلط بود که چنین حرفها بچونم دختر آن تا که بپایار نامناست مگر تو گاهی وید و باشد نیز
 که در خاندان ما چنین معاملات واقع شده کنیزان ما را نگذاشت که چنین داغ عار بر پیشانی خود گذارند و بش از این بپوش
 گوئی کن که ملاقم طاق شده این را گفته و از کشید و شال بر روی خود گرفت و پشت بجانب دایه کرد و روی از وی
 برگردانید و ایه خجل شده برخواست با خود گفت و رین که شکست که این معین عاشق کسی است لیکن آفرین باد
 بر جای او و خود واری او که با وجود این حال خود را از مثل منی چه قدر دور گرفت پس ای این را از سر بسته را چگونه معلوم کنم
 اما که بخاطرش رسیده که دلبر و سر و بالا و صنوبر و نقیسه که خادمان خاص و محرم راز و همسال و هم بازی ملکه از طوالت انحصار
 صنوبر که از ملکه کم کو چک ترست از اینها بطریق با دید پر سپید شاید اینها مطلع باشند پس از هر یک جدا جدا احوال گرفت
 با وجودیکه اینها هر چهار واقف اسرار بودند لیکن از ترس بپاکس تن بگشت و در نزد ملکه صنوبر که کو چک و ساده لوح بود و بگذاشت

او را بطبع و تهریر بر سر شرف این آفرید که این قدر گفت که سه و چهار سال قبل ازین ملکه سیر باغ صفت امارت یافته بود
 در انشای سیر با لطف جیل النبات تشرفین بر جوانی بصورت عجیب و غریب و ربای که خواب رفته بود و
 سهری براق بر سرش بسته بود که ما همه تماشا می او باین رفیق و سرور با ملکه را نیز شوق آورد که رفت و او را
 و در میان لمر بر پشت دایه صوبه را و بفعل گرفت و گفت جان ما در هیچ کجای کلامی هم در میان آرد و آن جوان از نام و نشان
 خود چیزی گفت یا نه گفت این را من خبر ندارم لیکن چون ملکه برگشت آن جوان که خواسته بود برخواست و ظاهر از
 ملکه خبری طلبید ملکه تبسم کنان در جواب او فرمود که آنچه از ما می خواهی از خدا بخواد خاطر دایه جمع شد که گمان او یقین بدل
 گشت پس با صوبه گرفت که این را که پس من کفنی پیش سرور با لاد و لبر و نفش هم خواهی گفت گفت اگر شما حاضری
 من باشدید البته میگویم گفت آنها چه قدرت دارند که نگاه کنج بجانب تو تو اندر و نزدیک بگو صوبه قبول کرد و روز دیگر
 هر چهار راجع کرد گفت که ای تار عنایان هر چند از شما می پرسم که آیا ملکه کای درین مدت صورت مرد یکسانه هم
 اتفاق دیده است یا نه شما انکار میکنید پس اگر ملکه در غم کسی مبتلا شده باشد و در آن غم مایک شود ظاهر باعث
 خوشحالی شما خواهد بود هر گشتند که ای دایه ما عجبست بر ملکه که تهنیت نبریم تا شما را ضعیف بنویسد خبری را که نپذیرد
 باشیم چگونه بگوئیم دایه اشاره بصوبه کرد و گفت ای خواهران چرا بنهان میکنید آن روز و ربای که نجات بر ملکه چه کرد
 و ای دلبر شما که سباحت ملکه را بر سران جوان بر وید چرا منکری ننویسد و دایه گفت رحمت خدا خوبت گفتی و اینها چه منکر
 نشوند که دوست ما و آن اندر سر از خجالت سر باین انواختند و از بیم زنگار نشان سفید شدند و یک بود که
 قالب بتهی کنیز از حیرت کویا جان و در بدن نداشتند و دایه گفت ای ابلهان چه بخود فرو مانده اید بر سر اتفاقها
 می افتد و تقدیر بتبدیل هرگز نمی شود لیکن این بکشتن و مخفی داشتن باعث هلاک ملکه می شود چه تا و در شخص نکرده
 بعد از آن سر من از دست منبکم که ای این دختر راجه شده و شما ما نمیکفتید اینها گفتند که ای صاحب چون ملکه
 را از خود را مخفی داشت ما نیز جرات نکردیم و دایه گفت بهمه حال حالا شما را کاری باید کرد که جان شما سلامت باشد و شما
 و اینها با سر بیای و دایه که داشتند که ملکه شما جان ما را بخرید و الا ما خود بر هلاک خود متیقن شده ایم و دایه گفت اکنون
 تیریسرین است که من و فلان جهره که در شین ملکه واقع است بنهان می نمود و شما در حضور ملکه تبرقی می مذکور اند و روان کوه
 در میان آید و ذکر آن چو آتیه بیان کند تا شما را نوبین محقر حرفی از زبان ملکه هم صادر شود و من بگویش خود از اسب نوم پس شما جان
 خود را سلامت میرید بعد ازین من دامن و کار من و ما ملکه اقرار کند شما در خطه است اینها گفتند که درین عرض مدت
 کاهی بازان مذکور نیست نیامده حالا که برای خاطر شما جمعی ما در میان خود ما سر رشته سخن برابریم که ملکه انرا بشنود و شریک
 حرف ما شود بلکه او را مخاطب کنیم و آخر بنهان کردند که روزی شکلا ملکه را غافل ساخته و در جهره شین پیش از رفتن ملکه در آن
 نشین بنهان شد و این هر چهار انبار رفته حاضر شدند چون ملکه بقبضه آرام و در آن مقام رفت اینها کنیزان و دیگر را بیابان

بیرون کرد و خود بخود دست استخواند اول و بر سر حرف و اگر دو گفت ای ملکه صاحبه تشکر بفرمایید صفت اما در خفا می ماند
 شنیدن نام آن مقام آبی شیدا اینها تغافل کردند و سر و بالا گفت ای خواهر آن روز که از آن کوه پایین رفته بودیم چه صحرای
 سبز و خرم دیدیم صنوبر کشت در آنجا طریقت که این حرف که ام روز است بنفشه کشت آن روز که آن جوان از طرفی آمد و در پای کوه
 بنواخته بود ملکه باز آبی شیدا لیکن در جواب ایشان خبری نگفت باز این سه چهارم بنواخته ساکنی در آن جوان مشتعل و غریب شروع
 کرد و یکی گفت سبحان الله عجب جلای داشت و دیگری گفت طرفه سیاهی داشت و دیگری گفت افر معلوم نشد که از کجا به آن
 رسید بود و عجب که از مردم ماکسی او را ندیده و الا کی میگذشتند که تا با بنجامیر سینه بنفشه کشت که انار نجابت و ریاست
 از صحن او جدا بود ظاهر از گردش روزگار دور و دورا که کوهستان به تفریبی افتاده باشد و بسبب منست و انجام رسید بود
 صنوبر کشت آن زمره که بر سر بسته بود و عجب رنگی و طرز براتی داشت که در زمره های دیگر نمی باشد ملکه این سخن را شنیده
 بی طاقت گردید و آخر از لب چشم آورد آه بنواخته که جگر بر کشید و گفت که آن جوان ادبی نبود بلکه بلای بود که بصورت آدمی
 شده بر لبها مانده و مضمون این مقال مترنم گردید ایات فی نامه را رسانی فی حقی صبارا که کو می گوید پیغام شناسا دور
 و غم فراقش را پس فرو و مارا دور واکه را زینها نخواستند آشکارا مقدار این مقال و این از جبهه برآمد و تصدیق ملکه
 شد و گفت ای ماه عالم حالا انکار فایده ندارد و ملکه لاچار شده سر باین انداخت و آخر وای را از زانی الضمیر خود آگاه داشت
 و این قدر هم گفت که ای مادر مرا به تنها غم این عشق جان مرا میکشد بدو آتش غریب و نیکو عصمت زیاده تر روح از قالب همی بیا
 و ایتلی داد و گفت که ای جان ما و غم مخور هر حال به قدر شما که باید بود جای دم زدن نیست و دولم کو ای سید بدو بر این که کوب
 اقبال و ترقی است البته از تصدیق خبر کوارت حرف نک بر خاندان شما تا حال عاید شده و نخواهد شد و اینک چنین
 اتفاق افتاد و غالب که بحسب تقصیر این زودی باشد و آن جوان هم گفت و با شد و از خاندان سیادت و نجابت باشد ملکه
 و ارث سلطنت باشد که حق تعالی عقوبت را او در ازل کرده باشد و بر وقت خود و ظاهر هم موافق تقدیر صورت گیرد پس در وقت
 تنگداری و غمی ندارد و چنین اتفاقات از فضل الهی بعین میاید است که موجب کفر است اینها را درین حال که داشته اکنون
 چند کلمه از سید محمد بهک ابوالقاسم ذکر کنیم نظم و اتقانی که در سخن فخر و اندر شرح این داستان چنین کردند که درینولاء
 که سید محمد بهک و عمار که مذکور شد در ارشدن ابا و با والده خود فرو آمده و اینتر پیوسته و غم آه جانسوز حشر از جگر میکشید
 لیکن خاطر او بسبب اشارت سید کن الدین شهید قدس سره جمع بود و محبول مقصود متقین اما چون مادر ملکه سید خاتون
 ملکه صالحه خاتون بریدن و حمیه خاتون والده سید محمد بهک آمد و شکله نیر محمد آمد سید را دید مادر و جان سپید را خود گفت
 که البته همین سید عاقد بر پای کوه نرود رسید به شد برای اینکه آن زمره و بر سر یافت لیکن اکنون در فکر تحقیق افتاد و از کجا
 خاتون مضطرب و رفت اینجا را بنام خود گرفت یعنی هر چه صالحه خاتون برای حمیه خاتون میفرستاد و شکله می آورد و چنین چند بار
 که آمد و رفت کرد و سخن خود را گرم نموده و در خدمت سید نیز بنیکی خصوصیت پیدا کرد و بر سید نیز چون معلوم شد که این صورتی است

سیده خاتون ماه عالم راست با او شروع بکرمی و نوازش کرد و انشاء ان روزی شکله نه خانه که سید بود
رفته عرض کرد که ای عالی جناب من مشتاق شنیدن لقل سحر شما ام که چگونه بملک سیستان رستید و چه کردید
و از که ام راه مراجعت نمود و پرو و در بین راه چه دیدید از زبان فصاحت بیان خود را شنید و کینه با مفصل بشنوم سید
چون خاطر او را غیر نمیداشت از راه مهربانی نقل خود را پیش او بیان کرد و تا اینجا که وقت مراجعت بنهار رسید
سید قدس سره رسیدم چون سر رشته سخن را با بخار ساینده ای از جگر بکشت سید شکله در باخت نموده عمار
سبب آه بر سید سید از راه جانشینا سیر نریزید داشت و خواست که پرو و دیگر زبده شکله مراجعت کرد و گفت
که ای عالی جناب مردان را اینقدر حجاب چه ضرورت و من نمی اطاعت وقت هستم و از شما ام بیکانه نیم بلا مضایقه
پیش من بیان فرمای عرض که سید را بر سر رفت و جرات این آو که حقیقت خواب کردن خود و آمدن ملکه
بر سرش همه را بیان کرد و شکله گفت خاطر جبار که غمخیز بطلب بخواهی رسید بعد از ان پیش ماه عالم رفته
ماجرای گفت اکنون نزد ایشان بقیه پوست که ان جوان سید محمد بود که دل ملکه را زود و زود و دیگر والد سید
یعنی وجهه خاتون بریدن صالحه خاتون رفت و از انجا ملکه ماه عالم تیر بود سلام کرد و بعد دیدن محبت مضطرا زوی در
دل وجهه خاتون نشست بار از جوار غمخیز و عجز و هدا یا بلکه جدا عنایت کرد و هر است
سر دهم او را بوسه میداد و وقت رفتن صالحه خاتون التماس کرد که چون مجلس خانه بیاید ماه عالم را نیز همراه بیاورد
که ما با این بسیار الفت بهم رسیده صالحه خاتون قبول کرد و بعد چندی که صالحه خاتون برای دیدن وجهه خاتون
برجست سید غزاله پیش ماه عالم را نیز همراه برو وجهه خاتون با ایشان القه قواضع و سلوک خرج کرد که بسیار شکر
کذا رشتن لیکن چون ماه عالم معلوم کرده بود که مطلوب سید برسد است میخواست که بیک نظر او را بنوعی دیده خاطر خود را
تسکین دهد و شکلی که در دل داشت اثر بر طرف سازد و از راه دیگر از شکله و آن چهار کینه بکسی مطلع نبود چون
مانی الضمیر خود را پیش وایه گفت وایه عرض کرد که یک قسم اینکار تواند شد که این مرتبه چون مادر شما بدین
والده سید رود البته که تمام روز را بخوابد و شما هم بجهت او خوابید و رفت و چون مادر شما وسط روز خواب
قیل که کند شما در آنوقت که همه بخواب روند بر ضمیر بدین بیشتر بخوابد سید میروم و شما با همین چهار کینه واقف
سیر با غمخیزان یک مرتبه داخل آن خانه شوید و یا بنمیدانید که انجامی کدام است و با که تعلق دارد چون بیک نظر بدید که میاید
البته که سید محمد بنده شما را از سید غزاله خواست کاری خواب کرد و ملکه گفت ای وایه اینقدر جرات من هم که میگویم
محض بر کمان اینک شاید در قسمت من عقد من با او مقدر باشد پس درین صورت اگر من یک لغای برای دفع
شک خود بکنم شاید خدای تعالی عفو فرماید اما این کمان این به یقین را هم نشاید که یک نامحری را صورت خود تمام
و علم غیبی خاصه خداست چه لازم که هر چه من و تو کمان دارم نخواهد خواند بان صورت پذیر خواهد بود پس این امر بر من گوارد

نیست مگر کسی نبود که من او را به نیم صبح ازین معنی آگاه نشود و مرا نه بین چه مضایقه و با فرین کرد و گفت ای ملکه خاطر جمیع را بچنان
 خوابد شد که او را خبر نکنم و ترا تا انجا میبرم و بنمایم آخر کار دوزی بموجب دعوت و جبهه خاتون صالحه خاتون معاده عالم با هر چهار
 کیزی بجان اسل از سید غزالین حضرت گرفته فتنه و فتنه که ماه عالم بموجب قرار واد شکلا نه نا انجا رسید
 اتفاقات تضاد و قدر سید همان وقت بی خبر بقصد و صلو و محسن خلوتخانه برب جوض آمد است تا بود بود و ازین طرف ماه عالم را
 خبر بر آمدن سیده بود که یکایک داخل خانه شدند و چهار چشم شدند سید پیوسته شش شد و فتنه ماه عالم یک نظر دید
 همان ساعت بیدار شد و سر کن بر کن برگردید و دایه را سرزنش کرد که ای بی بخت پیش ازین چرا مرا را خبر نکردی که درین خانه نیاید
 رفت تا چشم نامحرم بر من نمی افتاد و ای گفت ای ملکه سیر ناز نیست قسم که من هم غافل شدم اما بعد از ساعتی بهیچین
 آمد و در بجه و در می مالید اما درین بین مشکین نام کیزی از کیزیان صالحه خاتون هم بیدار شدند و یکراست عقب ملکه می آمد
 و قصد سیر داشت چنانکه این ماجرا را چشم خود دید ملکه وقت برگشتن چون مشکین را دید زیاده مجالست کشید و در غایت
 معقولی با او کرد و فرمود که نادانسته ازین این حرکت سر زو این قضیه اتفاقی را نمی دانستم که بس و جبهه خاتون در اینجا بود
 اما تو پیش والده من این مقدمه را نخواهی گفت که بوی خون ازین می و در مشکین انوقت که خاموشش ماند اما آخر وقت
 فرصت یافتن بنقل را بهش صالحه خاتون بیان کرد و بجه و مشکین عالم در نظرش از نهایت غیرت تا یک شعله
 و از تنگ اینکه بر دختر من نگاه نامحرم افتاد و نزدیک بود که غالب تهی کند اما چون شا کله و صالحه خاتون با هم خلاص شدند
 او را طلب کرد و در خلوت احوال با او گفت شکلا نه نیز در غایت کشت و گفت ای ملکه اکنون در حق دختر چه را دود و اگر گفت
 میخواهم که او را هر دم ببوسم و بیک پدرش نیز نگاه نشود و خواهرت شکلا نه را باره بار کنم شا کله گفت هر چه فرمودی من بگویم
 لیکن آنکی تا مل باید بگوید که درین مقدمه نه کنایه ملکه هست و نه تقصیر شکلا نه چه هر دو خالی العین برای سیر رفتن بود و نه قصد
 عشق و عاشقی نداشتند و بحسب اتفاق اگر چنین باشد و طرف نمائی عاشق شده باشد ایشان را چه کنایه و دیگر این هم
 مرا بخاطر میرسد که اینها سید را دگانه خدا ایشانرا محافظت میکند از کجا که بنویسند دختر و در آن عین جوان نباشد بلکه
 مرا یقین است که اگر چنین نمی بود اتفاق دیدن ایشان هر یک را نمی شد پس درین صورت برای امتحان کل معرفت
 بمن بیدارین تقریری بر سر محمد مهدی خواهم زد پس اگر سرخ شد بلا شبهه او را ما دشمن است و نظر افتاد او بر ماه عالم
 مضایقه نباشد و الا فتنای صالحه را حسن تدبیر شا کله خوش آمد و کل مذکور بشا کله داد و ذکر خاصیت این کل در
 تولد سیده گذشته القصه شا کله ان کل را گرفته پیش و جبهه خاتون آمد سید نیز انوقت پیش ما و نشست بود
 شا کله ان کل به دست گرفته سید و جبهه خاتون گفت ای شا کله این چه کل است شا کله گفت صاحب این کل را
 طرفه خاصیتی مسموع شده میگوید هر که این را بر سر زن داند که شخص سلطنت نصیب است رنگ کل از کبودی رسته گریه و از آن
 فرمان لازماید و آن کل با وجود اینکه چهار و ده سال بر روی گذشته است آب و رنگ تمام و تازه دارد و گویا همین ساعت

شکله

از درخت چیده اند و چو کفایت ای خرم را به دنیا می‌بخشید که سلطنت تو را بیکر گشته و قوم بار را از وی شنیده از دوزخ این کل
 بر سر نیزه بیا تا بلکه درین ضمن کل را نیز امتحان کن که حالی از غایتی نیست باری به هر طریق که بود سید انکل را بر سر گذاشت بجهت
 گذاشتن رنگ کل منزع پس شدن کرد تا اینکه در عرض یک ساعت سرخ مطلق شد و جیه خاتون و غیره هر که دیدند تعجب نمود
 و انگشت تخریب‌ندان کردند و شاکه همان ساعت آن کل را گرفته بخدست صالحه خاتون آمده احوال را گفت و مبارکباد داد
 اینها قرن خوشخوئی شده بر کارهای قضا و قدر حیران بودند که در بین آنها خبر رسید که سید غزالین در محل سهری آید صالحه خاتون
 با استقبال شتافت و چون بعد از ایام بسیار غسل و سحاح را بجا آورد داخل خانه شد و بود و تصدق بسیار داد
 سید باز و جود و خلوت کرده فرمود که بعد از آمدن از حمام و نورون حاضری ساعتی بخواب و بقیه روزم که همین زمان دلد
 زهر کو از حضرت سید کن الدین سید قدس سره را بخواب بیدم که مرا تهنیت شغای کلی نمود و دختر مرا یعنی سیده خاتون
 ماه عالم را با سید محمد نسبت کرد و مرا فرمود که بشتاب سلمان عروسی او را تیار کن و پنج مادرین عالم کردیم تو و عالم اسباب
 باین عمل فایده‌های کاین نیست و رازل شده پس من همان ساعت از خواب بیدار شدم لباس خود را خوبش بوی یافته و آدم
 تا شمار ازین را از کاه سازم صالحه خاتون در باطن اگر چه سراپا چون کل شکفت و از شادی برخود و بالیداد و ظاهر از راه پاس لب
 شکفت که آنچه برای شما و رای بر کان باشد همه و چه مبارک است بهتر ازین چیزی باشد رضای من هم در رضا شاست
 و این گفتگو بودند که خبر رسید که والده سید محمد مهدی بیدین صالحه خاتون می‌آید و بنا که سواری او نزدیک رسید سید
 غزالین از خانه برآمده و در جلو خانه خود تشریف برد و در آشنای دختن با صالحه خاتون آهسته گفت و رفت که در آشنای صحبت
 و گرم جوشی ایامی از پیشی یک تقریبی مناسبت و بدو خواست که در مرضی و جیه خاتون درین ماهه خواست که رفت صالحه خاتون
 انگشت قبول بردیده گذاشت و قصه جیه خاتون آمده با صالحه بصحبت نشست ساله درین تعفن بود که موقع دید و ملاقات
 یافته ناخنی تبار زد و باز حجاب و انگشتش می‌شد که یک مرتبه در آشنای سخن ازان طرف و جیه خاتون خود بخود باز و و غیر تمام حرف
 خواستکاری سیده خاتون ماه عالم بمیان آورد صالحه خاتون بخندید و از رادیکانگی تمام احوال را بیان کرد و ازل
 و جان قبول نمود و غمهای خاطر سید مهدی و سیده خاتون خوشخوئی مبدل کرد بدعا ازان سید غزالین فرمان داد که شهر را
 آیین بندد و الجواب خرابین برکشاید محتاجان را بی نیاز گرداند و در هر محل طعام بپزند اما را به اضاغه منسوب و خلعتی از فراز
 سازند و هر کچه و با از هر اغان کنند طرفه غافل شادی دران شهر بیدار آمده بود که کای دران سر زمین نظیران است و
 متهر و فاد متهر شهر و متهر طرفه شک طرفین سرکاری تا بیکر و ند و نزدی نمودند تا شب عروسی شد و خوشخوئی تمام شیخ
 محمود و عری که قاضی لشکر سید محمد بود عقد ماکه سعادت مندراد ساعت سحر با ان شتری بیج سعادت سبت
 چون زمانه بنمبر صلی الله علیه و اله قریب بود و هر موافق شرع تشریف مقرر شد و ان طالع کلین حسن جمال را در غلخانه
 ان خورشید فلک قدر و جلال در آورد و دران یزد و مشتاق بکام دل رسیدند از قدرت و اهب العطا یا در بهمان شب و برعم

ماه عالم لطفه شانه او د قایم الملك قرار گرفت حالا سید غزالدین و جابل شاه و غیره امرای نامدار بچند نیکو سید محمد بخت
 سلطنت شریف و سکه و خطبه بنام او بنویسید و لیکن بدانجا که گفت که هنوز در ساعت جلوس سید بخت توقف است روز
 دیگر بمرد در بارگاه غرت و شوکت نشست بود که نامه داری آمد و نامه به دست سید غزالدین داد که نامه امیر نصرالدین سالار
 است که از دست سلطان فیروز یعنی به تنگ آمده از سید غزالدین درخواست بود سید محمد بدو احوال پرسید که امیر فیروز
 کیست و جهت عداوت فیروز با او چیست سید غزالدین گفت ای فیروز نصرالدین از اولاد ملوک سامانیه است
 که محبت از ملک خود از دست دشمنان گرفته باین ملک افتاده باین بن صرا و مغرب زمین را بدست
 آورده قلعه ساخته نصر آباد نام گذاشته با پنجاه هزار سوار سمرجی بر دو و حاکم بن صرا ملک فیروز یعنی را پیوسته با او محاربت
 و مقاتلات در میان می آید و در بنوا سلطان فیروز غالب آمده امیر نصرالدین را زخم زده و سپه او امیر مجاهد الدین را و مغلوبه
 بکنده اسیر کرده مقید کرده اند اکنون حصار نصر آباد را احاطه کرده نشست و او نیز شش هزار سوار دارد و بنابران امیر نصرالدین
 از پنجانب درخواست سید محمد مهدی پرسید که هر دو امیر چه مسبب دارند گفت مسلمانند و دوستی ایشان با اهل
 بیت متمدن و دوستی عوام الناس است سید محمد مهدی گفت که پس نیاید گذاشت که مسلمانان سید دیگر را بکشند
 پس نقاب بر روی خود گرفته با هزار سوار حصیه از راه کوهستان بر نصر آباد رفت متعطر و مشک بپاشید بعد از چندی
 قریب سید متعطر و مشک بپاشید و در بنوا سلطان فیروز بطریق صیاری و زور دیده آورد و سید
 محمد خبر محاصره داد که متعطر و مشک می شود روز دیگر فیروز بر نصر آباد پورش کرد و قریب باین رسیده که متعطر و سارو
 در بن اثنافج سید را در نمودار شد سید بقادر لغره از جگر بر کشید شش هیلایانان ملک فیروز بمقابل سید
 نوبت نوبت بر یکی در آنک فرضی اسیر شدند ملک فیروز حیران شد که این بلای بیدرمان از کجا رسید و خود مقابل
 او رفت یک شبانه روز جنگ کرده آخر دستگیر شد دست اطاعت سید داد و از جان غلام مملو بگوش سلطه
 شد امیر نصرالدین چون دید او نیز از قلعه برآمده ملازمت کرد اما ملک فیروز را هم حلال الدین بنام سپری بود ^{بجسمالم} او را نیز غلام
 رسانید او را و امیر مجاهد الدین بن ناصر الدین را بقرع طاعت و را و در رقم سپه سالاری لشکر خود بنام هم
 نوشت و دست راست به امیر مجاهد الدین بن ناصر الدین و دست چپ به امیر حلال الدین بن ملک فیروز مقرر فرمود
 اما چون اینها نیز صغیر بودند و در راه با الفعل از تکالیف معاف داشته و ایشان را و وطن ایشان گذاشته استاد
 و تالیف بر اینها مقرر کرده باید ران ایشان که بکدام صاحب پنج هزار و شش هزار سوار بود یعنی امیر نصرالدین و ملک
 فیروز را همراه گرفته مراجعت فرموده باز بازن آید با سید غزالدین ملاقات کرد پس قدیم و جدید اکنون مجموع
 هزار سوار جوار و ظل رایت سید محمد مهدی مجتمع گشتند و محمد مهدی اقتدار معقولی بهم رسانید چنانکه عبدالغیر مغرب له هم
 بالفعل داشت اما چون سید غزالدین تعریف مجاهد الدین بن ناصر الدین بسیار شنید از سید محمد التماس کرد از نصر آباد

سید او را نیز بخت و

طلب نمود چون آمد نظر سید غزالدین بر مجاهد الدین افتاد و محبت او در دل سید جا گرفت مهربان زیاده فرمود و چند روزی
نزد خود مهمان گذاشته باز بطلبش برای تربیت حضرت نمود اما وقت حضرت انعام بسیار باو عطا کرد و از حلال انعام
یک کسی باو نیز تعلیم کرد و گفت ای فرزندان یاو کار از طرف ما هم نزد تو باشد هر جا که در مانی دین اسم را بخوانی خدا
بیرکت این اسان خواهد کرد و مجاهد الدین او را بسیار در مدح و مدح خاص شد و بطن خود نصرا باو رفته نمکین کرد و بدین حسن مجاهد
در آن وقت سیصد سال بود اما رادیان اختیار و ناقلان انما چنین روایت کرده اند که چون عبدالغفر بنو علی که از طرف
مقتدر با محمد عباسی خلیفه بغداد باو شاه کل مغرب بود حضرت خبر از سوار در رکاب داشت و مجموع سلطنت او یک صد و
سومای رسید که باقی او سر حد و قلاع بود و چون نشد که دختر زاده خواهد بود عبد الله صوفی محمد مدعی بان شوکت
که اسمان سالبان رفت او توان شد و عثمان را گشته با بل شاه و امیر نصر الدین و امیر فرزند و غیره اکثر نامداران دست
مناعبت باو داده و ملازمستان اختیار کردند و در دل خود عظیم تبر سید و ملک معظم مصری را طالع است کت ای دستور
صایب تربیر یک عمارت سلطنت من کنده شد که خادو بکر سهر بر می آورد اگر چه این سید عثمان را گشته لیکن اگر خود
دعوی سلطنت کند و باغی شود پس علاج او که توان کرد و ملک معظم گفت با افضل تربیر است که نامه باو عبد الله
صوفی و سید محمد مهدی قلمی سازی و دوران نامه سید محمد را بسیار بسیار بر قتل عثمان ستالین و نوازش نویسی و
حکومت زمین ارشاد و نصرت ابا و کوچه چین با و از زانی داری بعد از آن نویسی که اقطاع خود نیز تحت و تاج مست
ازین شهر برود اگر چه بر باد و آن ان نا کار بود لیکن در وقتی طلبید که خبر تسلیم و رضا چاره نداشتی ای بهادر دوران
تو که رستم زمانه مخلوق شد باید که رفتی آن تخت و تاج را از آن حرامی گرفته بیا و بمنصب سید لاری و بهیلا بیوانی کل
مغرب سرفراز و امیدوار باش چون سیدم و غیور است البته که متوجه اقطاع خواهد شد پس در ایامی که بطریق
اقطاع رود شما با طرف و جانب ممالک خود نوشته مردم را بگو که طلب کنید و شکر عظمی بهلوانان زبردست
اماده سازید بعد از آن از دود حال بیرون نیست یا سید اقطاع را گشته تخت و تاج بدست می آید پس اگر در مقام اطاعت
باشد تو که می مثل او گماهم میرسد و اگر بخی اختیار کند تمام این طرف سامان بنک اختیار کرده باشید و عرضه
داشتی خلیفه نیز نویسی و از وی مدد بخواد و رقم کن که علویان خرج کرده چن خود در ملک مطالبند البته که او باین کلمه فوج
معتولی با بهلوانان و سرداری بهد تو خواهد فرستاد و اگر سید از دست اقطاع گشته شد و اقطاع بر سید فتح یافت
پس در غیور است از دود غدا و رستی بعد از آن هر تربیری که در حق سید گفتیم با اقطاع بخا آورد عبد الغفر نیز تربیر و از طرفین
کرد و بمضمون که مذکور شد نامه نوشته بدست سوال مغرب نزد سید عالی قدر فرستاد سید دوران ایام ابیین
زمین ارشاد و مسعود باو خیمه زود بود و بارگاه سید باو گاهی که سید غزالدین انرا ساخته بود و در چهار دختر داده
بود و انرا بارگاه غرت نام گذاشته بود و زری معتولی بخرم آن رفته زمینت بسیاری یافته بود و قصد چون سوال مغرب

نزدیک شکر اسلام سید محبت گری ویدار است و هر استدر کمال رفاه و جمیعت بموشن از کلا سوال
 برید حیران شوکت و صلایت ان لشکر طفر آیت کردید با خود گفت ما شما که این نشان و شوکت عبدالعزیز داشته
 باشد اما چون خبر آمدن اسوال ایلچی رسید میلا و میلستانی را با استقبال و فرستاد و ملا داشت
 او بارگاه رازنیت و ریب بخشیده تختگاه کتبی و جلال شاه و امیر فرخنده و امیر خود برضی که هزار مرتبه از تخت نشان
 نامدار عالی مقام از تبر بود جلوس فرمود و عاشیه بر تخت کشید و جلال شاه و امیر فرخنده و امیر نصرالدین بر نیم تختها قرار داشتند
 و باقی نامداران و الا قدر بر کرسیها و ضلیها قرار گرفتند قریب به صد یاول با عصائی طلا و نقره بخت
 استخوان و همچنین بر صغی موافق مراتب جایجا قرار گرفتند و اسباب شتران را که بغارت گرفته بودند و در آن لشکر
 حاضر بود اسوال هر چه دستاورد و دیگر در جبران می شد و با خود میگفت که البته این مرد صاحب خراج است امروز و فردا دم از استقلال
 میزند و کسی از عهد این نخواهد برآید قرین هزاران حیرت بهمائی سلا و بدر بارگاه رسید از مرکی فرود آمده داخل شد
 از باب اهتمام خدمتکاری همراه او نگذاشتند و اسوال در کمال غرور و نیاز داخل بارگاه شد و سلام و کور نشین بجا آورد و در جا
 که مناسب او بود فرمود نشست و بی آنکه نگاری طلبید یا حرفی بگوید نامدار را حواله منشی کرد سید بر مضمون نامه مطلع شد
 با سوال گفت که تو بر ما جواب نامه را از عقب سال خواهیم داشت خلعتی و مبلغی برای خرج راه باد عنایت فرموده مخصوص
 نمودند اسوال نجات خود را غنیمت دانست و مراجعت کرد و پیش عبدالعزیز آمده حقیقت را گفت بند و بند عبدالعزیز و امر
 او برادر ملک معظم مصری گفت البته که سید به طرف اقطاع رفته باشد یا خواهد رفت و هر چه او را نوشتن است بعد از
 فتح شما خواهد نوشت عبدالعزیز با محبت با طراف و جوانب و سرحد تا فرستاده سرداران ممالک محروسه طلب داشت
 و تبر به سبب قتال مشغول شد اما سید عالی قدر الو القاسم محمد مدی جمیع سادات عالی درجات و سرداران
 نامدار را طاعت داشت که نگارش فرمود و گفت که در مقدمه رفتن چه مصلحت می بیند میخواهستم که اول او را تابع کرده
 بر سر عبدالعزیز روم بر همان تختی که اقطاع خونی از او فرقیه برود جلوس نمایم بعضی خاموش شدند و بعضی گفتند که رفتن بر سر
 اقطاع دست بر موزعاش کردن است اول که فوجی که همراه او است همه بلفظهای حرام پرورش یافته اند چون نشو و نما
 این قوم در کوهستان واقع شده زبردست ترین مردان روزگارند و قطع نظر ازین که جائی و قلعه های سخت در کوهستان
 بنا کرده که سالها محنت باید کشید تا کی ازان مفتوح تواند شد سید را از حرف ان شخص خوش نیامد و فرمود که اگر دیگر باره
 چنین سخن گفتی جای تو در مجلس ما نخواهد بود نشیند که بیت خلاف رای سلطان رای حبتن و بخون خویش بایزد
 شستن و اما نامداران و الا تبار و پهلوانان نامدار بهادران شمشیر زن و دلاوران صفت شکن همه قدای مردی علم کرده
 بموقف عرض رسانیدند بیت بهر جهنم فرمان کنی بنده ایم و چون خامه حکمت سرافکنم ایم و ابوالخیا بر نیم بعد از ملاحظه و
 و طالع بانی مضمون مترنم شد و شهابی بکام تو میگرد و آسمان بی شک و شب بهر خیالی تو و جهان بی شک و

نوشته انور بنام قوچ روی زمین بخوی بهر چکنی غم کامران بی شک سید محمد همدان روز وزارت را بنام
 ابو الحیار نوشت و مقدمه پیش جابل شاه صلیت را کرد و ایندو پیش خبر را بجانب کوهستان و مذام کوه روانه فرود
 و چون سه منزل کوچ کرد و منزل چهارم نامه برای اقطاع انشا فرمود باین مضمون که سه حلقه دلاوران کوهستان اقطاع
 خوزیر بداند که با قافله های برود بجز و عرب و عجم را غارت ساختی و بسا بنده های خدای را بی تقیر از باور انداختی و بسیار بار بار
 سیوه کردی و بسا اطفال یتیم کردندی و بسا صاحبان ثروت را محتاج نمودی اکنون وقت آن رسیده که از اعمال قدیم
 خود در پناه توبه و استغفار کرائی تا از بیم شمشیر من در امان باشی و باید که بجز و وصول نام طفر شمامه از سر قدم ساخته متوجه
 ملازمت شوی و رکاب سعادت انصاف مارا بوسه داده کبی از سرداران نامدار لشکر ما باشی و الا سر انجام خود بمورد جهنم
 قتال باشی چون نامه با تمام رسید میلان کوه بکر سپه سالار جابل شاه تکفل ایلی کری شد سید والا که او را خلعت فاخره
 داده با هزار سوار نامدار رخصت کرد و متوجه فانی هرگاه او شد از آن طرف اقطاع خوزیر رسید که محمد مهدی نام سید که شمران را
 قتل رسانید و جابلستان را مسخر کرد با جمیع سی هزار سوار متوجه حرب تو شده برقان عیار را فرستاد که رفته خبر بیاورد
 که اوضاع مردم این لشکر و صاحبان بر چه پایه جاریست برقان رفته سه روز در لشکر طفر بکر بود تمام اوضاع و احوال
 را معلوم کرده رفته پیش اقطاع عرض کرد که مردمانی استند دوست دار ابلهیت و مذلت این نیز موافق مذمت
 ابلهیت و در دین خود صلاح و تقوا بسیار دارند و مذمت شیوه سرداران ایشان است و سید محمد مهدی میلان کوه
 بکر سپه سالار جابلستان را برای ایلی کری نزد شما فرستاد و عنقریب میرسد اقطاع جاورده قلعه را که در کمال فتنه است حکام
 بر قلعه حیل ساخته بودند و بنا که بعضی قلعه تا از یک باره شک بود و نزدیک تمام کوه تراشیده از میان آن قلعه برآورده بود فرمان
 داد و آذوقه را درین قلاع جمع کند و اگر از جای برج و باره خراب شد با شدتیار سازند که حرف بر دست می نماید خدا و اندوخت
 اتفاق افتد و خود در قلعه اول که اقطاعیه نام داشت نشست اما جیلان که روان شد شوکت تمام و حشمت لا کلام داشت
 و زربیا و فالیس بی شمار همراه او بودند و در عرصه راه خیرات بسیار فقیر و سگین میکرد و چون نزدیک قلعه اقطاعیه رسید
 اقطاع بعد از خوزیر را که سپه سالار او بود با استقبال ایلی فرستاد و درین یکمتری اقطاعیه با هم ملاقات کردند و بعد از آن
 بحکم آقای خود سلوک بسیاری با ایلی خرج کرد و جیلان مانند بکر که بار زربیا داخل اقطاعیه شد و بار بار کلاه اقطاعیه و آید سلام
 بنام خدا و رسول و ادا اقطاع در جواب او زیر لب سخنی گفت معلوم شد که جواب داد و یادش نام داد مردم او نیز کثری
 تبعیت آقای خود کردند و کثری جواب علیک سلام را بلند گفتند لیکن معلوم شد که اقطاع جملت دارد اما اقطاع ایلی را
 غرت بسیار کرد و او را مقدم بر همه نشاند پس گفته او بنام را طلبید و خود نیز تعلیم چنانکه بایست برای نام بیاورد
 و نام را گرفت بدست منشی خود داد و او بلند خواند بهر شنیدند اقطاع و فکر جواب متامل شد و سر فرو انداخت بمکال
 خوزیر که بسیار تلمیح بود از مضمون این نامه بدش آمد و گفت سید و درین نامه که لسان کوهستان نوشته شد

کار فرموده مکرر شاه دروان بروی معلوم نیست جیلان ازین سخن از رده شد و گفت با من ای حرام زاده ما بکار ترا چنانست
که نسبت ببلایین ال محمد چنین بگوئی کیدی حد خود را بشناسی بحال تند تر شد و شمشیری که بر کرسی او گذاشته بود برداشته
بر جیلان و دوید جیلان دست و پا زد و شمشیر از دست او بیرون آید و در آنجا دست و پنجه میزدند و از غلاف کشیده
او را و حصه کرد و غلاف شد مردم خواستند که از جا و این اقطاع مانع شد و گفت سناری کسی که در سخن بزرگان از خود سخن گوید پس
می باشد لاشه او را بر وارند و بیرون برند بعد از آن به جرم آن دانا که در بر او بود و فرمود که همانرا اهل بی با من تاملی کرد و چنانچه را دست
کنم و آخر جواب نوشت که نامه عالی قدران سید عالم جناب بمن رسید و سیده بر سر چشمم گذاختم بسبب اینکه هر چند سیده
هر کسی نمیدانند لیکن اولاد و پیغمبر زمانه را دست میدادم اما ای سید بزرگ آنچه نوشتی که دست از قافله زنی و خون دینری بردار
بدانکه از دست سنتی سال همین کسب معاشی اسیر بردام و عادت کرده ام پس چگونه نفوذ تو ترک عادت کنم که موجب دامن
دیگر رقم فرموده که یار کاب مرا بوسه بده و ملازم من باش اگر باعتبار سیادت باشد پس نه من جاک نامه شمارا بوسیدم که یا کاب
بوسیدم و اگر باعتبار فرزند توکت و قوت میفرمائی پس قلند هر چه بگوید و بگوید پس حالا درین باب شمارا نصیحت میکنم
که اگر بر من مکتبید و خود را بنجه سازید که در قوت با من کسی برابر نمی کند و در معلوم من هم فوج جنگی بسیار دارم و بر تقدیر
علیه شما جاده قلعه را بنوعی مستحکم ساخته ام که گرفتن یکی هم از آن در کمال اشکال است چه اگر سالهای سال جنگید هیچ نمی توانید کرد
و اگر نصیحت من عمل نکرد و نخواهید تصدیق خود و خرابی لشکر خود را ضعیف باشد یاریا منم سته چهار منزل شمارا استقبال خواهم کرد
تا مخرج شما کنم نمود و میدان محاربه میان ما و شما ارض الرض است و آن زمین از اقطاعیه خارج منزل بود نامه را نوشته ام هر که جیلان را
بهرت تمام و حرمت لاکلام در خود و او خبری داده و مخلص کرد جیلان منزل بمنزل می آید تا اینکه لشکر ظفر بکر طبعی شد و متوجه قافله پیشتر رفت
تعریف سفارت جیلان بسیار کرد و سید علی قدر از او از شنش فرمود و خود بدولت از آنجا کوچ کرد و متوجه پیشتر شد و سید غالدین
با جمعی از سادات و ملک عروس و درارشن آباد که هشته بود از پنجانب اقطاع تیر با جمیعت لشکر خود که قریب بیست هزار بود
و چهار ده سر و زامی متوجه حرب شدند و در ارض لرزل برد و با هم رسیدند و به تیر به تیر با هم از دو جانب در میان آمد و هر کس را در راه
بمجا و کشید شب طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند از طرف اقطاع پسر عیش و جلع بمیدان آمد و از پنجانب هر م
حیلستان بمیدان او رفت و در جنگ نیزه برابر ماند و نوشت که بشمشیر سید آرم زخمی شد و قدم برادرش رفت نیز
زخم خورد و جیلان و مرغا و و حیلستان تا شام محبت نفر زخمی شد و طبل بازگشت زدند و اقطاع وقت شب سید غلام
کرد که و بری شمشیر مردم کوستان ای صاحب زاد و بلند قبایل حلام هیچ زخمی درین قدر مال و جنس هر مهبای پهلوانان خود
از من بیکر و سعادت شریف نیز نظر کن به جنگی من که با وجود اینکه اهل بی تو یک پهلوان مرا کشت و در جنگ را خواسته باشد
مختاری سید و چو کشته فرستاد که بجز و اینکه چار تا من کوب را از لشکر من پهلوان تو زخم زد این قدر بخود بالیده و پرده غرور
و تکبر نخواهی میکنی آخر بطرف دروان معلوم نمود بیت بنزد و لیران کجا دیده ۴ همین بخوابیستن را پسندیده ۴ فردا در میدان حرب

نیز غالب بنده من شمشیرم و در
با وجود این شمشیر که من دارم خواه
نخواه خاطر مرا بکشت جنگ

بر تو معلوم خواهد شد باز آواز طبل از هر دو لشکر بلند شد روز دیگر بعد از تلافی فتنه و جلع باز بمیدان آمد سید حامد
 او را با الطام و بالیل و سنگول خونریز زخم زد و در آن دیگر جرات نکردند سید حامد تا دیرى انتظار کشید کسی
 بر نیامد متهم شده فریاد زد که ای اقطاع امشب نیز اگر به غامی داشته باشی پس حالا بگو اقطاع را بدو طبل بازگشت
 زده برگشت شب و بچل به پهلوانان خود خبر کرد که چرا بعد سنگول دیگر بمیدان نرفت تا آن عیداریش خند کرد
 ترکام و زر کام لا فها زد و بنام ایشان طبل منکب نواخته شد روز دیگر بعد از صفت آرای ترکام بمیدان آمد میلان
 کوه بکر بمقابل او رفته بعد از دو حمله کمر زخمی گرفته برداشت و بسته حواله متهم طرفت کرد و زر کام رفت او نیز
 اسیر شد شام شد برگشتند روز دیگر فیلتن خون ریز مرض شده بمیدان رفت سید حامد و آتسیر کرد و شیر
 کوهی را سید حمید گرفت روز دیگر بعد از خونریز سه سالار بمیدان آمد میلان کوه بکر بمقابل او رفت تمام روز تلاش
 کرد کاری نداشت برابر ماند سید احمد بمیان ایشان رفته بود و باقی ای ازم جدا کرد و با رعدان و عده منکب
 کرد روز دیگر کوه به صفوف قتال محل آمد رعدان و سید احمد بتلاش با هم درآمدند محل غروب رعدان اسیر شد
 روز دیگر اقطاع سید محمد را زخم زد و سید حامد و سید حمید و سید ابوالمجد و ابوعلی نیز رفته مجروح برگشتند روز دیگر
 اقطاع هفت نام دارد دیگر از زخم زور و دیگر سید محمد مدی خود بمیدان او رفته یک روز و یک شب تلاش کرد و دوم
 سید رشید نظر کرده سید رکن الدین شهید قدس سره پهلوان زمان دلاور دوران سید محمد همدان و القاسم
 نعره یا اسد الله الغالب از جا بر کشیده قد و قامت اقطاع را کنده میخواست بر دو سر کرده اندیده بر زمین زدن اقطاع
 گفت ای سید عالی قد حقیقت زور و شوکت تو بر من معلوم شد اکنون مرا بگذار که میخواهم سخنی با تو بگویم سید
 عالی جناب را بر زمین بگذار است اقطاع گفت چه میفرمائی گفت اول دین خود را بر من ظاهر کن که چه ملت داری و موافق
 من باش دوم ملازم من شو گفتا منب مرا مهلت بده فردا یا گفته ترا قبول میکنم یا یک منکب دیگر با تو میکنم پس اگر باز
 مرا بگیری موافق رای خود محل آری سید صاحب مروت او را مرضی کرد این اقطاع وقت شب با یزقان مصلحت کرده
 قرار داد که یک یک و دو و سه و چهار چهارم من رفته در اطراف و جوانب زندانی که پهلوانان من در آن
 مقیدند جمع شوند و نصف شب وقت فرصت شمشیر را کشیده ملک پهلوانان را متفرق ساخته گردان را خلاص کردند
 بگریخت بعضی از لشکر سید قتل رسیدند و جمعی زخمی شدند خبر حمله اقطاع رسید جمعی را متعاقب از فرستاد
 فایده نکرد چرا که در آن مرکبان قضا فی داشت کسی تا آنها نخواست رسید اما از لشکر او نیز قتل رسیدند
 سید فرمود که خدایم بزرگست که با خواست رفت پس بمعالج زخم داران مشغول شدند چون جراحت نامداران آن
 روی بیبوی آورد کوچ فرمود بعد از هفته در ظاهر اقطاع عینه نرول کرد اقطاع جمیع اجناس و اموال و مردم کار آمد را نقله کشیده
 حصا شدند سید تا بهار سال در پای قلعه محاصره کرده بود لیکن فتح آن میسر نیامد چونکه منکبها نداشت و میلانها

من هم از سرتیغ قوت ضرورت را روانه کردن
 یک شب خود کرده بگریزید و در حال اقطاع
 بنوم اگر سید بچم بیاید بگویم و ششونم
 از خرابی حمید پهلوانان خود را قلعه کرد

بعد از چهار سال شبی حیران در پیشان نشسته بود با بوالهنگامی و بوی عباده و عرب شجاع و بغیر سادات و نرکان ایشان
 در قلعه گرفتن مصلحت میکرد و هر کس را میبرد و میکشت دلاوران از جنگ حرف نمیزدند و اهل تبریز از جیل سخن
 میگفتند بوالهنگامی گفت در جنگ هیچ شک نیست که ازین قلعه و قلعه دیگر نیز بروست تو مفتوح نخواهی شد لیکن موقوف بر وقت
 هست و بن بود که عرض شد که باور قلعه ازین اقطاع آورد حکم شد که بیا بآورد و در قلعه اقطاع بست سید داد نوشته
 بود که ای والا خدا حقیقت مناسبت قلعه بر تو روشن شده باشد و حال آنکه این قلعه ادنی ترین اقطاع دیگر است هم دست
 از سر من برداشته برو در راه خود میگردیدم و در آن اقطاع هم ان قدر باشد که تمام مال عبدالغفر بن عباس
 من ترسد و از پهلوی من لغتضای هم تو نیز سید زخاران چاق شد من هم آسیر شد که خود را بر طوریکه بود و نجات داده
 آورد و هم پس خود بدولت کوچ فرموده بود و اگر باز گفته مرا قبول نداری دولت خیرت سحر ملا و دیگر عباد و راضی نیاست
 چون با تو وعده کرده ام که یک جنگ و یک بار تو بکنم پس ان وعده را وفا میکنم لیکن شکر لیکه این جنگ در غنیمت نمیکم بلکه از غنا و ثروت
 فرسخ در کوهستان میدانی است و درختی در آن میدان واقع است که هر کس را وقت زوال سایه او کافیت پس
 زیر آن درخت که وزیرش کاهن است با تو جنگ میکنم اگر این مرتبه مرا زیر کردی قسم برین و این خود که دارم اطاعت تو
 میکنم و هر چه فرمان کنی بجا آورم و اگر باین امر راضی نبوی پس برو روی همین بیاد که معتقد من است تو هم قسم برین آئین خود
 بخور که مثل من خدعه نکنی چرا که تو ذریه رسول خدا گفته می شوی و میان تو و فرق بسیار است و اگر این را قبول نمیکنی پس بمن
 قسم در با قلعه محاصر لا باش تا اجل طبعی ترا دریا بکشد یا بکشد یا بکشد یا بکشد یا بکشد یا بکشد یا بکشد یا بکشد
 قبول کرد و قسم خورد که از عهد و پیمان برنگردد و اقطاع در وازه قلعه را برکت او متوجه ملا و دست شد اما مردم لشکر سپیدان بمن
 و در میان داشتند که آیا ان میدان و ان درخت چه باشد که اقطاع فعلی و بیجا باراده غالی شدن بار دیگر جنگ میکند که هر کس
 چیزی میگفت بعضی میگفتند که چون محل وزیرش اوست غلبه خود را در اینجا میداند و حال آنکه این اندیشه ثمره کمال الهی است المقصود
 اقطاع ملا و دست کرد سید بر روی او هیچ بنا و در و بلکه بهر بانی فرمود خلعتش داد و فرمود که ای اقطاع اگر روز اول بمن میگفتی که
 من بخور جنگ سایه آن درخت من هرگز در اینجا با تو جنگ نمیکردم روز دیگر سید را همراه گرفته اقطاع روان شد اما باین میدان برید
 سرداران هر دو جانب با تفریح همراه بودند اما سید و الا که میدان و دیگر فرسخ و دیگر فرسخ مدور و اطراف ان میدان کوهستان
 بود و در وسط آن میدان درختی عالی بود که فی الواقع بان بزرگی درختی تا حال نرید و در شاخ و برگش بهر تیره دریم یافته بود
 که بقدریکه مردم و اوقات بسیار آن یافت نمی شد و نصارت و حضرت فوق العاده است و بکشتن سبک چنانچه
 داشت و کشتن لکلهای انار هزاره مناسب داشت و بقدریکه تیر سخت کمان بلند هم بود سید و اقطاع و دلیر
 هر دو طرف در سایه آن درخت تعجب کنان و حیران میگشتند و سید از بوالهنگامی و بغیر می پرسید که آیا آنچه درخت باشد
 میگفتند که ما در مدت العمر ندیده ایم و شنیده ایم آخر سید را اقطاع پرسید که آیا نام این درخت تو هم میدان

باز عرض کرد که ای شهباز بخدا که من هم نمیدانم روزی بر کجی این درخت دیدم که خشک شده بود و چتری بجان مردم
 بود چون نیک نظر کردم فوخته بود که بزم ورق الشجر العجیب یعنی این برکت عجایب است ازان روز دانستم که
 شاید درخت عجایب نام او باشد سید عاقل و دیگر یک میلی دید که در مفاصل از تنه ان درخت واقع بود و از هفت
 جوشن بود سید احوال آن میل بر سید اقطاع گفت نمیدانم القسمه یک طرف ان درخت شکر سینه نزل
 اجلال فرمود یک طرف شکر اقطاع فرمود آتش بلبل جنگ روز و در صفت کشیدند اقطاع بمیدان آمد سید مجید چون
 خواسته و زرش کن بود سید عرض کرد که اگر حکم شود من بروم و این درخت را بستمه آورم تا سایه پرد روی او معلوم شود
 القسمه به قسم که بود مخلص شده بمیدان او رفت اقطاع گفت شما عیبت بجنبک من آمدید باید سره دار را بفرستید
 تا کار بروی یکسو شود و حال که آمدی من با سله با تو جنبک نیکنم دارم و در وقت باشد سید مجید گفت ای بنحو و معروفا
 نادان سایه پرور و از عقل و دهر نوع که خواسته باشی جنبک کن و چون بقوت در آمدن اقطاع قوت میکرد و بالائی
 میدید که ناکاه ادا از طایری ازان درخت برآمد و بلند شدن آواز سید را اقطاع از زمین برداشت و بست و بمن
 سید و دیگر سید و دیگر بیلوان و دیگر بیلوان و دیگر ناخام نوز و بیلوان از سادات و غیر سادات و دوست اقطاع
 اسیر شدند شب برکت تنه روز و دیگر باز صفت آراستند ای القاسم میمید نزد یکدیگر که از حیرت غالب
 کند بیلوان باقی ماند شکر سید هم از روز اسیر شدند و بر مرتبه صدر جانوری ازان درخت می آمد که مخاران ان اقطاع
 قوت کرده حریف را بر میداشت و می بست هر چند سید از ابوالخیا که منجم بود می پرسید که اعلی در جواب می شنید
 لا علاج شده خدا را بیاکی یا کرد و سید خود بمیدان اقطاع رفت و بعد از دور و دورا نسبت هر چند این مرتبه اقطاع بالا
 نظر کرد و آوازی شنید تا اینکه در دست سید ابوالقاسم سیر شد گفت که شبی که صبح ان سید بمیدان اقطاع رفت
 اقطاع بیلوانان سید را بغت تمام روانه شکر سید کرد و تمام فرستاد که کمی از ما و گرم از شما بیلوانان خود را بگیرد
 تشنه سیرید مالی که اقرار میکنم از اینر میکنم سید را بآید میخواست که بیلوانان خود اینرا بکنند باز منم را فرود و جواب
 فرستاد که فردا من خود بمیدان تویی آیم هر کفتمی است رو برو خواهی گفت ان بود که سید بمیدان او رفت و بقوت با
 او از صدر زین کند و علم کرد ایند و بر سبب نیمه آورد فرمود که حالا محبت داری اقطاع سر در قدم سید گذاشت و آواز
 لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله صی رسول الله جبار بر حق احمد خدا کا ویدار می کی شفاعت جبار میر جو و غاف وادی بر حق
 برداشت مردم این کلمه حق خواندن او خشنه نا کرد و تو آخر نمیزاید و قی در کلمه بود انرا جدا کرد و اقطاع را کلمه حق تعلیم کردند
 سید بر سید اقطاع مکر سید به ترازو خواب تعلیم کلمه کرده بود گفت آنچه شما حالا فرمودید بمن قسم تعلیم کرد و بود
 لیکن این زیادتیا از زبان عوام رفته رفته بیاد من ماند سید فرمود که کلمه حق بمن است که دال باشد بر وحدانیه و بر نبوت
 و امامت و باقی همه زیاده است بس اقطاع عرض کرد که ای شهباز تو بی صاحب خروج سدی چهارم تویی با دشمن کل عرب

توی زبده اولاد حضرت امام بنی ناطق جعفر صادق علیه الصلوات و السلام پس اندکی گوش مبارک بمن دار تا حقیقت
خود را عرض کنم سید دست او را کشیده بر صندلی بفرست تمام جا و او فرمود ای برادر اقطاع بگو تا چو میگوی اقطاع بعد از
دعا و ثنا بعض رسائیکه ای فرزند رسول خدا بدان و آگاه باش که در اصل من پسر پودی بودم لیکن پدرم ثروتی معقولی داشت
مرامی دین اسلام در سر افتاد بسبب اینکه پدرم غلامی خرید بود که او مسلمان بود من و او هر دو طفل بودیم چون مردم
بوی بن دین منین میل زیادتی کرد و چون خود و زن خانه پدرم کرده و انستیم و پیوسته درین فکر بودیم که اگر فرصت یابیم بکیرم
روزی که عید یهودان بود پدر من و یهودان و دیگر سبیر باغات از شهر برآمدن من و آن غلام که سلیم نام داشت
بازی کنان از باغی بیانی میفرستیم چون دیدیم که کسی متعاقب ما نیست از باغ برآمدیم بگو که نخیم و در غاری پنهان شدیم
مردم ما را تالاش کردند مایوس شده رفتند صبح ما هر دو برآمدیم از کوه پائین آمده روان شدیم بکنار دیار رسیدیم
گیری ما را دیده احوال پرسید و آن وقت سن ما هر دو دوازده و تها و زبده و کهنیم که دو بچاره از خویشان خود آورده ایم
گفت بمن من با سید من گفتیم بشرطیکه تو مسلمان باشی او نکاهی بقبول و در من کرد گفت منکرت برستم لیکن شما را
مبالمی خواهم رسائیکه خارج روزه خانه او که بالای دریای مازندران بود بودیم و آخر او را بتاجری که بغض ابلهیت علیه
السلام بیاری داشت فروخت او را مسلمان کرد و ختنه نمود و پیوسته بحیثیت نیزه و مردان و ابن طلم که بر سر
لنت با و دل مرا استواری می بخشید لیکن سلیم من گفت این لین خارجیت و سلیم در اصل غلام سید بود و دست
قصیده در مناقب و مفاخر اهل بیت بخاطر داشت من و او چون تنهایی شدیم ان قصاید را می خواندیم و از آن حرام زاده
عقیده خود را پنهان می داشتیم و تقیبه میکردیم و بر جای خود از والدین پشیمان بودیم که حیف بذل بندگی گرفتار شدیم و آخر
در مسلمانان نجاری رسیدیم از چاه برآمدیم و رگ و دال پر از نجاشی افتادیم لیکن آن خارجی که خواجه ثقل نام داشت روز
قصیده خوانی ما را شنیده بر عقائد ما مطلع شد سلیم بچاره را از جان گشت و مرا و از کون او بخت که فرو اگر از عقیده
خود بزرگروی و ما سزاوارد نرکان دین نکوی ترا تیر باران کنم ثقل لعین اقطاع نام پسری هم داشت که هم سن من بود و در
عداوت اهل بیت بدتر از پدر خود بود اما من در آن حالت بیوش شدم در عالم واقعه ان فلک مقدر بزرگی بمن گفت
که خدا و من خود را با سپهرش گشت و ما بود ساخت و ترا بصورت سپهرش برآورد که در نظر اهل قافله اقطاع خوابی نمود و ما را
صاحب کن و کسی که ازین قافله گشته عداوت از هر چهل که توانی بکش و باقی را من ساز فوج نگاه دار و در زمین
منوب بگوه مد نام هر قلمه طالب از قافله نای خوارج را غارت کن و از مسلمانان مشور بکیر بعد از مدتی سیدی خروج
خواهد کرد تو بندگی او را اختیار خواهی کرد و علامت او آنست که در سایه درخت عجائب ترانند و غیر او دیگری در سایه آن
ترانچه است بعد از آن میله که در زبردخت است او را نشان بده و بگو که این طلسم جباران است و شکستن آن
در قسمت صاحب خروج است او طلسم را بکشت و تو در ملازمت او عمر خود را بگذران ای شهریار چو جمال آدم

خود را از بالای دار بسته خواست قطع بنقل باقیم و اقطاع را بجای خود بردارد و دیدم و نقل نیز بچشم پوشیده بود من بمو
 فرمود ان بزرگ بعمل آوردم اکنون سی سال است که در اینجا افتاد است که توانی خواهی شوم و از مسلمانان پاکدامن بخور
 گرفته دست بر میدارم شتر قدر و سهمیت ازوم تو قوم الحمد لله که از رویم ظهور بپوشست و مردم تا ترانیدم و از ان مدت
 بهین نام اقطاع شهرت دارم و در اصل نام من تو علم بود اکنون معلوم کن که این طلسم و طلسم جباران نام دارد از بزرگان
 خود طلبی است کن تا ترا در شکست طلسم بپوشی کن این قدر میدانم که بغیر از دور شدن این میل طلسم ظاهر نشود سید و الا
 قدر محمد به فرمود که درین صورت با میل را کن پس سلطان بهد باراد کنان با دلاوران خود بر سران میل آمد حکم کرد تا
 دلاوران قوت خود را بکنان این میل بیازماید سادات و غیره سادات معاد قلع خونریز به زور کردند لیکن نایب ذکر و سلطان القاسم
 خود نیز سه مرتبه قوت کرد لیکن بودی نه بخشد و این قوتها برای این کرد که سلطان شنیده بود که میلهای طلسم نیرو انسانی
 کند می شود و کوه بر قدر سلطان باشد و این هم لفتن میباشند که اگر دیگری نمکند منکر الله خواهم کند و چون از دست او نیکو نشد باجا
 شده بیلد از ان را حکم کرد تا او را از جابر و از هر چند میل و کلید زد و نرفاید نیست اصلاً فتوری و در ان واقع است سلطان با پوشش
 اقطاع او را بعبادت و مناجات میکرد و خرابی سیر کن الدین شمسید حکم بر میداردی ظاهر شد و عالم دافعه فرمود که ای
 فرزند ما بپوش مباحث که شکست این طلسم است تو مقدر است پس با بد که همین وقت بخیر از مردم شکری خاسته بود و دست
 راست و در کوهی است و پیش آن دره و خجی است که برکش سفید و کاشن بنیست در با اندر خست است تا او
 مانند مبارزان فخر کشتن نقاب ی مسیح و کل گزی مانند کوه البر زور دست گرفته از ان دره بیرون می آید اول با سلام کن
 و بگو که ای علامه دلاور منم شکند طلسم جباران این کز را بمن بده تا کار را به انجام دهم و بر تو تهنیت شود و بگو می که سه کز
 متواتر بر تو میزنم اگر قایم مانوی راست کو بر آمدی تو قبول کن و این اسم را هفتاد و مرتبه خوانده بر سر خود دم کرد و بنا نهاد
 کرد اما تمام جانی چون سخن قبول از تو بشنود و خنده زانان کز را بر سر سکنی زن که هشتاد و یک برید آورد و بگو که منک برای شکستن
 طلسم آمده باشم ازین خبر ناکی خواهم ترسید و غضب رفته سه کز متواتر بر تو زنم و چون ترس است یابد
 نام ترا از تو بر سر پس تو نام خود بنویس خود هر چه هست بگو باز بهر که نام این طلسم بگو تا ترا اطاعت کنم بگو
 که این را طلسم توان نیز میکشید چون بشنود ترا مطیع شود و کز را حواله تو کند و با او عهد بکیر که در طلسم نیز مرا مدد و یاری
 خوا مید کرد و قبول کند و قول دهد و برود پس توان کز را گرفته در شکر خود یا مردم خود را بشنا کن انگاه بفرماتا مردم
 بقدر بلندی میل برابر میل بر پاکتند و تو بران مدد رفته سه کز پیاپی بران میل زن و هر مرتبه ثلثی از ان زیر زمین خواب رفت
 چون غائب شود او را عجیب بولناک پیدا شود و بجای آن میل جای عمیق نمایان کرد و تو خود را بلا مضایقه بان کز دران
 چاه بنیاد و در خانه خوابی رفت که مندی بالا خنجر گذاشته اند از سنگ شکل آبی بالای ان صندوق ساخته اند که بحد
 رسیدن تو دران خانه صدای بکیر و به بنان آید و بلند شود و در همین اثنا از دایم از گوشه پیدا شده و قصد تو کند باید که نترس

و ملققت ان از دنا نیز نشوی بلکه کر زار گرفته حیت کرد بی ای که دست تو بر کنلان تخت رسد خود را بر تخت بگیری و کر ز
 بان اموزنی ستره تش از وی بلند شده ان از دنا را خواهد سوخت زنها ترسی که آسیبی از انش نازد
 تو بخوابد رسید چون دود بر طرف شود ان صندوق را بکشت و لوح این طلم را از ان صندوق برادر انرا مطالعه کن
 بعد از ان بر طبق رقم لوح عمل کن و این همه را که ما کفتم بخاطر پیا و محفوظ دار مباد اگر کسی بگوید و غلطی واقع شود پس
 بدان که خطا کردی و در بالا افتادی سلطان ابوالقاسم محمد مهدی جهان کرد تا کر ز را بدست آورد اما چون سلطان
 از جنبه عبادت غایتش طرفه حالی بهجتان او روی داد و کایها مختلف شد بدگرسی سخنی بکلفت که تعلق بقصه
 خوانی دارد بعد از ان از مردم مرخص شده موافق فرموده لوح را بدست آورد و مطالعه کرد و نوشته یافت که ای بخت
 از دنا لوح از طرفی که از دنا بنظر ت آمده بود نقیضت در ان نقب برد تا از صحرای بر کنی دیگر بر جبینی در لوح بین و موافق
 ان عمل آرد و در هر کزلی دیدن لوح کاکنی سلطان ابوالقاسم محمد مهدی روان شد بصحرای سبزه و خرم رسید
 که هر قسم گل در سبزه ان چشمهای آبیوان موجود بود و از بوی مشک ناز که جای بنظر نمی آمد معطر بود سلطان یک
 پای کوهی رسید عجب کوه باشکوهی دید که از هیچ تا بقله کویا یک چادر کلهای رنگ برنگ بر ان کشیده اند و در
 پای کوه استاده تماشای کلهای کرد و خدایا باکی یاد میفرمود تا کاه فیصل ایوان از کوه میل نشیب کردند که شاخهای انها
 لظلا گرفته مرصع کرده بودند و هر یک جل زلفتی داشت و در گردن ناقلاوه های جواهر بیش قیمت داشتند و در میان
 انها آجوری بقدر اسب خور و بود که زین مرصع داشت و نازنین صنمی تاج مرصع بر سر بران نشسته کیسوان چون شکلات
 هر دو جانب روی چون افتاب فروخته بادای حیات که بعد از دیدنش سرگز نماند و وجود پارسایان را تشکیلی
 بران آموختار بود همین که نظر سلطان بران آفت جان افتاد و دل از دست داده از مویش بیگانه گشت اما چون نظر
 ان نازنین بر جمال سلطان افتاد مانند کسی که بیگانه را دیده عطف عنان نموده مراجعت کنو متوجه بالا
 کوه شد سی سلطان را توجه بجانب لوح نماند فریاد کنان از عقب او روان شد که ای ملکه خوبان عالم کیتی تو چه نام داری
 که میت چشمت بفتون بسته غزالان نشن را در آموخته از انگشت طرز سخن را بر برای خدا نام خود را بگو تا آن را در
 خود ساخته دل رنیده راتلی خشم و جهان از عقب او میروید که اصلا پیش پارانمید چون در وسط کوه رسید
 ملکه برگشته نگاه کرد و گفت ای جوان عیث بقصر میکشی و از نام من ترا چه حاصل خواهد شد نام من غزاله آهو چشمت
 رام شن من اشکالی تمام دارد و بدست من هم نیست برو بکار خود مشغول باش سلطان گفت ای جان جهان من هیچ
 کاری بخیر وصال تو ندارم ملکه تبسم کرد اما چه تبسم که سلطان را از پای در انداخت بعد از ان بدرفت سلطان کرد
 کنان از عقب او روان شد و اصلا بخاطرش نرسید که لوح را بیند محو مطلق شده بود تا اینکه بالای کوه آمد و قری
 دید سر افلاک کشیده و بر واز دنا مرد بهری بشکل مناجیح نشسته دید سلطان بروی سلام کرد و سپر چاب واده

احوال پرسید که بچه مطلب بن مکان آمده سلطان گفت که چنین صورتی را دیدم و عاشق او شده ام و نمی دانم که بکدام تبریر
 بوصول او برسم چه گفت ای جوان میدانی که این طلسم آهوان است ساخته حکیم جبار جادو است که در وقت موی
 علیه السلام از قوم جباران جکی بود ساحر که او این طلسم را ساخته است و حالام از اولاد او مغرل جادو و بادشاها این
 طلسم و آن نازنین که تو دیدی دختر است این را گفته خاموش شد سلطان گفت ای صاحب من از شما احوال
 طلسم خبر پرسیده ام بلکه طریق وصال آن بدر برج کمال را پرسیده ام که در بحر و عالم را تا یک می نیم چه گفت همچنین
 و خنجره بلندی کرد و باز ساکت شد سلطان باخود گفت که با عجب خبره و دوچار شده ام که سوال از آسمان و جوارح بسیار
 داد باز باخود گفت احتمال دارد که مرا بوصول آن ماه برساند نزاری تمام مطلب بخود را درخواست کرد و پسر برخواست و گفت
 حالا که سماجیت تو از حد گذشت برخیز و همراه من بیا سلطان را بر حشر شمه آورد و گفت درین چشمه شل کن و همراه من بیا
 تا ترا به شل اغزاله سیرم سید رخت را کنده بی تا مل چشمه و آمد چون برآمد لوح و رخت و پیرمه غایب شد و سلطان
 بهوش آمد اگر چه عشق آن نازنین از روشن سیر و نرفته بود لیکن این شجر را داشت که من برای شکستن طلسم ام در آن
 وقت لوح بخاطرش رسیده لیکن کجا بود که در وی نظر کنده سر و از جگر بر کشید باخود گفت دیدی که غلط کردی و تافیه است
 درین طلسم مانوی اکنون بشیمانی چه سود دارد پس بادل غلین بطرفی روان شد شهری رسید با باد و غبار
 شهر شد پیر جایی که می نشست او را بر میخیزاند و آخر عالم شده دوکان داری را مبحث گشت مردم بروی چشمه
 و گفتند که ای برهنه مضطرب چکاروی سید نیمه نیم سوخته را بدست آورده گفت ای قمر ساق بیروت رخت
 مرا هم شما جماعت بردید و حالا راضی نیستید که بجای نشسته آرامی گیرم گفتند که تو هرگز رخت
 نداشتی القصه سلطان با آن چوب نیم سوخته با شام با ایشان جنگ کرد و ایشان از ترس آن سوخته نزدیک
 سلطان کم می آمدند برای اینکه اهل جنگ همه حلاوتیان بودند و سید و ران شهر رسم تازه دید که پیاده کو توالی با کسی
 از صف و یکم حمایت آنها هم نکرد و همان حلاوتیان بر سر سلطان هجوم برد و رخت بود و آن چوب نیم سوخته بهش
 نمی آمد و همین غوغا میکرد و در پس باین آسب سی سید نیز سید ما شام شد و سید بچوب چوب چوب از کوه و دیگر
 برآمد و روزه دید پر شکوهی او نشست که سینه و تشنه و سرگردان و برهنه نگاه سید پوشی از اندرون خانه برآمد
 سلطان را دید بر سید کیستی و در اینجا و درین وقت چه میکنی گفت مرد غریبی ام اهل این سرزمین با من و غار گرد
 و مال و رخت هر چه داشتم بردند و دیگر تکلیفات شاقه بیا گشت بیدم که گفتن آن مناسبت آن سید پوش
 دست سید گرفته بخانه برو سفره انراخت طعام مرغ حاضر کرد سید تناول نمود آبی خورد و بحال تمام روز خسته
 و مانده شده بود بخواب رفت نصف شب بود که آن شخص سلطان را بیدار کرد و گفت برخیزه حالا بکار من بیا چنانکه من
 بکار تو آمدم و طعام مرغ ترا خواندم و کنده شتم تا استراحت کردی سید باخود گفت لعنت خدای بر نیکان این شهر

نمایان چه بسیار فی مخرج اندازن قفسه طعام بمن کجا داده که در مرتبه بر روی من آورده و احسان کرده
 حالا در وقت باین چهار دار که مرا از خواب بیدار کرده مکرر علت مشایخ دار و میخواستند مرا بالا خود بکشند اما آن شخص گفت
 ای جوان برخیز همراه من بیای یک گفت من برهنه و عریان همراه تو کجا بیایم آن شخص رختی برای سبب آورد سلطان گفت
 که این رخت را از کجا آوردی که این خود بجا رخت من است که از کجا رخت من شده بود گفت این حرفها من معلوم شد که برای
 همین ترا کسی بر جای خود نشستن نمیداد که تو بر مردم تهمت میکنی من این رخت را از خود جدا و خریدم ام و گویند که این رخت
 از صاحب لوح است سید وید که بی تفاوت رخت من است لیکن اسلحه و لوح منیت خاموش ماند که زبان و از گزیده پستان شد
 با وجود این احوال غمی نغز که از وی دست بر نمیداشت اما چار رخت را پوشیده همراهان هر دو روان شد با خود گفت بیستم
 که چهارمین میفرماید طعام این لجه را خورده ام در مقابل این از من چه توقع دار و بهر حال همراه او روان شد بقصر شاهی آمد از یک طرف
 کمند انداخت سلطان گفت ای جوان این خانه مغزل شاه است من در خانه بر یکی از خواصان او عاشقم امری بمن رجوع نمود
 بود امشب حاصل کرد پیش او میروم من بلا رفته ترا میکشم تو هم میا سلطان با خود گفت معلوم شد که شاید برای رفتن
 خود باین قصر مرا آورده است چه ضایقه بلکه شاید از نازنین را هم باین وسیله بپوشانند که خانه پدر دست البته خواهد بود باین
 دل خوشی بالارفت او سید را در خانه آورد و بالای مسکن نایب نمیداشت بود که زنی بدستش را با مرصع پوشانید
 لیکن چندان و حاجتی نداشت بمن که او را بدین مرد برخواست گفت همین که آوردم آن زن که بر سر غریبت گفت بی گفت
 خوبت بعد از لجه شراب آورد و در هر دو زهر مار کردند سید را هم تعلیف کردند و نزد بعد از آن نازنین طنز می برداشت
 و هزنی خواند که منموش این بود شعر انکه میگوید ترا خود را یکش به خورش در دست گیر و را یکش به بعد از ساعتی طنز
 گذاشت و بر بسته رفته خوابید آن شخص فخری بر آورده است سید او گفت چنگم گفت حالا بگویم که برای چه ترا آوردم
 بدانکه این نازنین را لاله خود از نام است ضایقه دارد که بخون غریبت میکند که بان غسل زنک او سرخ می شود چون دانست
 که من عاشق اویم مرا به نام کرد که غریبی را بیا زنا بخون او غسل کنم و بهترش آنکه آن غریب خود را بخون و بکشد که منظور بهتر عملی آمد عمل
 کامل می شود من در همین فکر بودم که سامی ترا بمن رسانید چون از تو معلوم کردم که غریبی برای غرض خود طعام مرغ تو بخور انیم یاد
 داری چه خوب طعامی بود حالا این قدر کامی کن که باین خنجر خود را یکش طشتی نیز آورده داشت و گفت که خون ترا درین
 طشت میکشم بین طشت طلاست کار من میشود تو هم از زیر بار دست بر می آیی سید کجا که از حیرت بهریت شد و خنده
 کرده با خود گفت بسیار خوب عوض یک لقمه طعام جانم بخور و چه باس که بیکدیگر با چندان کاری منیت فرمودی کیدی
 دیوانه این چه تکلیف است که بمن میکنی باس که بگو که غلورین شهر به نزع میفرم و شنید که لقمه طعامی را چشمت قیمت کرد و گفت ترا
 با نفع چهارین قدر بدان غریب درین شهر طعام نمودن کاری کرد ام که طعام تو بخور انیم یاد حالا از تو باش که وقت میکند و
 چون سماعت او در تنبای لعل کشید و خنجر سید را جانشیده به نزع خنجر او را گشت نازنین برخواست گفت بارک الله و خور کردی

من هم ترا در ضمن خواندن فرمانیده بودم موافق خواستن من بعل آوری حالایا با هم در آمیزیم سلطان گفت لا حول ولا قوت الا بالله
 ابن بلای دیگر بهم رسید گفت ای نازنین بامن بگو که تو غزاله آه چه چشم را میدانی و می شناسی گفت چرا نمی شناسم
 دختر باو شاه است سلطان گفت که او را یک نظم بمن بنمای بعد از آن من گفته ترا بجا آورم لاله گفت معلوم شد که تو او را جا
 دیده عاقل شده پس این آرزو از سر بر کن که باو شاهان در آرزوی او شبها بخواب نمی رونی و او کسی را
 قبول نمیکند مگر لول جادو که شاه جادو آن جنوست بار تا بخام کرده لیکن او قبول ندارد سید پرسید که او خودم جادو
 گریست گفت خیر از جادو و اصلا خوش ندارد و محنتی که سید باو داشت از شنیدن این سخن گریه در ده شد و گفت ای
 لاله اگر مقدور تو باشم مرا بصیبت میر که به دیداری از وی قانع شوم لاله گفت بعد از این بر مراد من خوابی رفت فرمود که بعد
 وصل او چه مضایقه پس لاله سید را برداشته بخانه آورد که در آن در خلوت ملکه داشت گفت همین جانب نشین
 چون او بخوابت خانه ییایم را و او دیده بیا اگر مراد خانه نیایی بر بستم من بخواب من هم خوابم آمد سید قبول کرد و لاله رفت
 سید نشسته بود که بعد از ساعتی غزاله آمد بر تخت خود نشست سلطان رو برد و بود کل نظاره از کلشن چنان چیدن و آه
 حسرت شرب بارش کشیدن گرفت چنانکه گرمی عشق او بر ملکه اثر کرد و از آن طرف ملکه نیز خود بخوابی کشید
 و بکنیز محرم را از گفت ای ناستن آخر احوال آن جوان بیخ شنیدی گفت ملکه آفاق تو بر دایه نماز است و اسلحه و لوح از
 وی بر خاک رفت و دیگر و غایب شد که نظر کسی نیامد مردم در تلاش او میگردیدند و او را میجوئید ملکه گفت سامری
 او را در تنه خود دار و چنان نشود که بدست این ظالمان گرفتار شود که قتل او موجب هلاکت نیست سید معلوم کرد که غزاله
 نیز مراد دست سید را و که حرف مرا میزند لیکن حیران بود که او میگوید غایب شد مردم در تلاش اند و حال آنکه من امر دور
 تمام شب گریه ام و مردم همه مرادینند چرا که گفتند ملکه ساعتی ازین متولد گفته بخواب رفت و سلطان بنظر او جمال او فراموش
 کرد که چه باید کرد و لاله چه گفته بود اما کاه صبح و میداد که چشم گرم کرده بود که کینفران جنبیه و ترکیه سلطان را و گفته گرفتند
 و پیش منزل جادو و بروند احوال را گفتند مغفل حکم قتل کرد سلطان را بر طبع ریخت شاید نماند اما که مراد محاسن بغیدی در
 رسید باو شاه از وی پرسید ای خواجه محبوب چه حال داری و این مرتبه برای ما چه آورده گفت فلان فلان بش
 آورده ام از نظر خواهم که رانیدی باو شاه این کسیت که او را کرون میرنی گفت و زوی را در محل غزاله گرفته فرستاده اند
 خواجه گفت که از قتل کردن فروختن او بهتر است گفت تو میخری گفت بلی میخرم و از طلسم بیرون برده خواهم ش فرست
 و آخر آن خواجه سلطان مهدی را بمبلغ چهارده هزار و نیا را مغفل شاه خیر کرده بیرون آمد سلطان حیران و اوقات خود بود
 باخو گفت عجب طبعی است و طرفه حالات بهار وی سید یک طرف فکر نکستن طلسم و غم کم شدن لوح و یک طرف
 عشق غزاله آه چه چشم و از احوال شکر خود که اصلا خبر ندارد اما آنها چه حال داشته باشند لیکن آن بود که هر چه بصوت
 سید عاقلان سلطان ابوالقاسم را امر خود بر سبب موار کرده اند و در شهر برآمد و در محرابی بگویی رفته نشست سلطان را

ای سید چه حال داری سلطان گفت باری حال ما چه می پرسی تو بگو کیستی که ما را از دست طالان خریدی و نجات بخشیدی
 و غلام خود ساختی او بنسبید و گفت که ای صاحب زاد چون دانش چنین مگوین غلام تو ام مرا بشناس که عاویضی ام غلام جد تو که
 بسبب آن اسم که توان نمود از من رو کردی و مرا غلام خود ساختی و از من عهد و پیمان گرفتی که ترا و طلسم باری کنم اکنون سبب
 الدین شبید مرا از حال تو خبر کرد که آمد ترا با بنو مشع از جنگ اینبار شنیدم اما تو عجب غلطی کردی که لوح را نزد بوی و بالا گوید برای تانکه
 او را از خود کم کردی و در بلا افتادی سید فرمود ای برادر راستی آنکه مجبور دیدن صورت غزاله عالی بمن رویداد که بواسطه
 دیدن لوح مطلقا از من کم شد بلکه چنان خود را کم کرده بودم که طلسم شکستن آنرا فراموشش کرده بودم و بجز وصال و طلب بکر مصلح
 نظر نداشتم تا اینکه آن پسر و زوجه مرا بچشمه فرستاد و دست مرا با سلاح و لوح بدر برد اما چون من از چشمه برآمدم بخاطر رمزی
 که من گفتم و برای جکار آمده بودم و چه بر من گذشت لیکن عشق آن نازنین چنانکه داشتم و داشتم و حالا اگر توانی او را بمن
 برسان و احسان بجا از مخصوص من از وقتیکه از لاله خونخوار شنیدم که غزاله خود سحر و نیست فرقیته تر شده ام زیرا که بر این تقدیر معلوم
 که جمال او و عشق من اصلی است و از عمل سحر نیست عاویض گفت ای شبید یار و اصلی بودن جمال او چه شک این قدر هست که
 چشم جادوی او را سحر کرده بود و نه که بسبب آن ناتوانا و را دیدی خود را کم کردی و دیدن لوح را فراموشش نمودی و آن پسر که ترا
 و عاوا در دست و لوح را از تو بر فزود جادو و نحو مر و ای محبوبت و زن او و ابه ملکه مر جادو و نام دارد پس سلطان فرمود که ای
 برادر عاوا درین مقدمات طلب چشم جرات و ارم که عقد و بنجاط من شده باید که اول حل آن بکن تا ۴۰ من شود و بآن فلزای
 و حصول مطلب من نمای عاویضی گفت ای شبید یار پسر چه میرسی سلطان گفت اول آنکه آنچه معلوم شده بانی این طلسم حکم
 ساحر کافر بود چنانکه سکنه و عمل فعلی انجامید ساحر و کافر اند و تو و جنیان مسلمان و خوش عقیده و اعتقاد پس تو چگونه تابع
 آن کافر شدی و علاقه با این طلسم بهم رساندی عاویض چشم و گفت ای عالی جناب من هر تابع آن ملعون باشم بلکه
 من از طرف سید کن الدین شبید بر این طلسم متعین شده ام و تفصیل این اجمال نکند که بانی این طلسم که ساحر و کافر
 و چنان نام داشت چون این طلسم را ساخت لوح این را نیز تیار کرده گذاشت اما طریق در آمدن شخصی از خارج برین طلسم
 گذاشت یعنی دروازه را مبهم گذاشت و ترتیبیست آوردن لوح نیز مجهول گذاشت چنانکه اگر شاید و زمانی شکند
 این پسر اشعور را در نزد دوست بر این نیاید و غافل ازینکه تقدیر بتبدیل نتواند شد چون عمر بر شش با خر اسد بیانیاش خود بخود
 از غیب مهیا کرد و القهقهه همچنان بود اما در زمانی که سید کن الدین شبید در جبهه شهادت رسید و بهر تبه دلایت
 فایز گردید و جمیع مراتب و ریش آن بر کوار منکشف شد از آن جمله حقیقت و کیفیت این طلسم نیز معلوم کرد که شکند و این
 فلان زمان تو باشی پس مرا که از جمله کسرتین غلامان اویم در عالم غیب آن عمود را حواله کرد و فرمود که در فلان وقت
 سید با این علامات خواهد رسید ترا باید که تا آن زمان اینجا باشی و این عمود را با نظیرین با و بدو طریق داخل شدن طلسم
 با و شما و ترتیبیست آوردن لوح را باید داشت و کرده باشم و چون آن عالیشان برین طلسم غلطی کند و گرفتار شود تو یاری و مدد

نسخه

او خوابی نمود و در این طلسم را هم ما بر دوقوت قدسی برآوردیم و میبایم که بانی این طلسم این را هم مطلع کند شنبه بیست و ششم
 من از آن وقت از طرف آن بر کوه و دریا بجا سیری بروم و انتظار ترا میکشیم و بایانی طلسم اصلا واقف هم نبودم سلطان
 برسد که هرگاه چنین مامور بودی چرا نبرد و روان نمود این همه حجت پیش آوردی و ما برین ستغریب نزدی نداشتی
 عما و گفت ای شهباز قسی که ما بودیم بیا آوردم و اگر این علامات را از تو نمی دیدم چگونه می دانستم که آن سبب بود
 تو ای ابوالقاسم گفت خوب حالا بگو که چون لوح درخت را از من بردند من تمام روز در شکر نشان بیکشتم چرا مرا نگرفتند
 و حال آنکه مرا می بستند بلکه در آن ضمن قضیه نیز روی داد که یک حلو افروخت از دست من گشت هم شد مردم بر من یورش
 هم کردند با وجود این مرا گرفته پیش بادشاه میبردند و یکگزینکه درخت خود را از پیش من کیدی که برای لغت طعامی بنواست جان
 مرا بکشد و یا فتنم چهارم اینکه چون من آن علوی را گشتم غرا از علوی چند کس دیگر از مردم بادشاهی با سپاه و
 که توانی متعرض احوال من نشدیم آنکه لاله خونخواران قساق را گفته بود که برو غریبی را بیا تا من بکشم و در خون او غسل کرده
 خود را از بیک و هم ششم اینکه چون مرا پیش بادشاه بردند چرا نگرفتند که فروخت آخره صاحب لوح و دشمن اهل طلسم بودم
 و یک عقده مرا که توادل حل کردی که باز ایل که غزاله را دیدیم بغیر از وی همه را فراموش کردم و چون از ششم برآمدم همه خبرها را
 رسید معلوم شد که سبب آن جادو بود و عاویضی عرض کرد که ای شهباز چون اقطاع حقیقت خود را پیش تو عرض کرد
 که حق تعالی را بصورت سبزه سوداگر خارجی برآورد و پس در بصورت من تا نجات یافتم تو حیران شده بودی که این چگونه تواند
 که صورت کسی مبدل شود و بصورت دیگری برآید خدای تعالی برای قدرت نمایی خود در رفع شک تو و برای نجات تو و دین
 طلسمین رسالت که ترا بصورت مبدل از آن چشمه برآورد تا آنها ترا نشناختند و الا در هلاکت تو تقصیر نمیکردیم و همین سبب
 بادشاه نیز ترا نگرفت و بمن فروخت که من خود را بصورت خواجهمحبوب سوداگر که با منفرل شاه ربط دارد و از منتر و دان این طلسم
 و جادوگرست ساخته بودم و درخت ترا که زمر و جادو بان کیدی که حاتم نام داشت فروخته بود و سلاح تو و لوح تو اسیر کار
 بادشاه رفت حالا پیش من جادو است و درین شهر هم چنین است که اگر شخصی گشته شود غیر از صنف او دیگری بجای
 او برنیزد و حاتم عاشق لاله خونخوار بود و لاله شیده بود که اگر از ساکنان طلسمی خون غریبش کند و بیک برآورد بان
 سبب این فرمایش بان احسن کرد بود که ترا بر چون از زبان تو شنیده بود که غریبت اما لاله چون ترا دید عاشق شد از دیوت
 برداشت و در انقاعی نغمه حکم قتل او ترا کرد و سلطان پرسید که آن سوداگر که بصورت او نوشته مرا خریدی با منفرل شاه شناس
 گفت بلی خواجهمحبوب سوداگر کافر با این نامها را شناسست و نیز قدری جادو هم میداند و اکثر اوقات حبس برای
 او از پیردن می آرد و با سببان طلسم حکم او را راه میدهند سلطان باز پرسید که ای عاویض راست بگو ترا فتنم
 بدون خود که از قدیم مسلمان بود و با بختی کافر بودی و ما نیا مسلمان شری و اگر مسلمان شری از دست که بایست
 با فتنی عاویضید و گفت ای عالی قدر حالا که قسم دادی خبر راستی نتوان گفت حالا بگو که در اصل جادو چون

این طلسم بر ساخت جمعی از جنیان را بنه تسخیر کرده و بن طلسم گذاشت به کافر بود و نمودن هم ازین باب بود و حضرت
 در یانی طلسم از قدیم داشتیم و گزیم حواله من بود چون سید رکن الدین شهبید را بدست باسلام کرد و بشارت
 قدم باین علامت داد که هر که گز ترا سه بار رو کند فاتح طلسم و از شستی که ترا با دختر پسش واقع شده هرگاه
 گردانید و نیزه را فرومود که اقطاع نام شخصی گذاهی بموجب بشارت ما در اینجا آمده سکونت خواهد کرد پس هر که با او در
 زیر آن درخت که از حلاله طلسم و درخت عجائب نام دارد کشته بکند و ترا باینکه بصورت طائری خود را نموده
 غایبانه مدوا و کنی و او را بر حرف او غالب کردانی تا بچاکس بروی دست نیاید مگر سه و او صاحبان لشکر که شاک
 مهره دوست نواز و دشمن گذار باشد و چنین صفات داشته باشد و کشتی با اقطاع بکند و در آن وقت که بک اقطاع خواهی
 کرد و اقطاع را بر قوت او خواهی گذاشت تا اقطاع مغلوب گردد که همان است شکنده این طلسم و بواسطه جنگ
 اقطاع همان شخص تا باین سه حد خواهد رسید و دیگری دریندت نخواهد آمد پس باین سبب من بودم که بصورت طایر
 شده و در ظاهر آوازی میکردم و در غایب مدوا و می نمودم تا همه سرداران ترا اسیر نمود و چون نوبت به سید مدوا
 نکردم تا تو بروی غالب آئی سلطان فرمود حالا خاطر من جمع شد که این سه از طلسم شدیم لیکن بگو که آن آه که غزاله بروی
 سوار بود از جنس عین آهوان بود یا غیر این گفت بلی از جنس عین آهوان است لیکن مسجور کرده آن قدر قوی هستند
 که حامل آدمی توان شد و در نظر بقدر اسپ خورده نماید سلطان فرمود حالا فکری بکن که غزاله را در بر گیرم و عمارت ببرد و گفت
 ای سلطان بسیار بروی فریفته شده تا طلسم شکنی غزاله کی بدست آید سلطان فرمود که طلسم را چگونه بشکنم که لوح را
 از من برون برد و عمارت بس اول فکر بدست آوردن لوح باید کرد و بدانکه درین کوته گنبد است بیدر که آنرا کنیز سامری می
 گویند زعم این سحره آنست که روح سامری در نجاست پیوسته از آن گنبد مراد می طلبد و استمداد می جویند سالی ۲
 یکمرتبه بران گنبد هجوم عام می شود و یکی از اولاد ابلیس که زوران شیطان نام دارد در آن گنبد می آید و سخن میگوید تا مردم
 بر ضلالت خود قایم باشند آن گنبد روزی دارد و نیم درع مربع که بالا دیوار است این کفایت نذری که دارد و در آن روز
 می اندازند بکمان من آن گنبد از جواهر و طلا پر باشد اما و این غزاله مر جانه را پسری بود که فریاد او بر هفتگی یکبار می آید و میکوی ای
 سامری سپهر مرا نزن کن تو خداوندی از تو همه چیز می آید ان ابلیس یعنی زوران حاضر شده میکوی که البته زنده خواهم کرد
 مگر کن تا بحر قدرت من بچون آید و حالا میدانم که ما را چه باید کرد و سلطان گفت چه باید کرد و گفت که روز شنبه که دایه
 برای مرا و خود در پای گنبد حاضر می شود پس شش از آمدن او من بگنبد بروی آیم و تو از منبر و ان اسم را که بخواند
 ان گز را در کروی شروع بخواند کن و من زوران شمر مع بچنگ خواهم کرد و آخر بیکت ان اسم بروی غالب آید و او را
 میکشم بعد از آن تبریر و میکش تو نشان میدهم سلطان فرمود که تو این را از پیش خود میکوی یا کسی تر نشان داد
 گفت سید رکن الدین شهبید علیه الرحمة مران و او سلطان رحمتی بیکران سید رکن الدین فرستاد و معنی

آید و لا تحسین الذین فتکوا فی سبیل الله امواتا یا حیة لیسیم لفتین ملاحظه کرد و آخر چنان کرد که صبح روز شنبه عمو جی اندرون
 کبیر رفته قرار گرفت تا کاد زوران شیطان در آمد و دید که عمو آمد و دست بر سیدی عمو جی من شنیده ام که تو سلطان
 شده مگر از بلبلن تر سید عمو گفت لعنت بر تو و البلیس باد و انکه از خدا ترسند از دشمن او جز ترسند زوران را بد آمد عمو
 و شام داد عمو با او و در آن وقت رسید سلطان از بیرون آن اسم را بخواند و آن هر دو دشمن با هم اندرون کشیدند
 و در جنگ میکردند و سر از دهنش آواز میزدند و بچندین کوشش می رسید تا اینکه عمو بر زوران غالب شد و او را
 به جهنم فرستاد و پیش سلطان آمد و گفت ای سید عالی جناب عمو من یادت را اندرون گفت و آرام و آنچه تو تعلیم کنم
 پیش مر جانه بگو تا اسلحه و لوح از وی بدست آید پس در غاری در آمد و نقی و زوران غار بود که صبح با زوران گندی شد عمو
 سید را بگنبد و راند و آن قدر جوهر و طلا دید که در حساب نیاید عمو سبکی گفت که حالا وقت عصر مر جانه بعادوت
 بنویس طلب مرا و خواهر آمد تو پیش و چنان با و خواهی گفت سید قبول کرد و وقت عصر مر جانه آمد و کرون بند مر صبح خود را در
 روزن انداخت و بعد از ناله و زاری و اظهار سوگوری گفت ای خداوند سامری بتصدق قدرت خود پسر مرا زنده
 و اعتقاد مرا زنده کن سید تعلیم عمو در مرتبه بیوم گفت که ای مر جانه من با تو و غضبت به ام بهر ت که ترا و تو هر ترا
 نیز خواهم گشت زیرا که شما اکنون بسر خود کار می کنید و از من نمی پرسید مر جانه بر زمین غلطید و گفت ای خداوند ما چه
 تقصیر کرده ایم که مستحق این غضب شده ایم گفت ازین چه بهتر باشد که لوح و اسلحه قاصد طلسم هشت خداوند بیاورد و بدوش
 با و شاه برود و یک را به شاه و یک را به خودی ما و انشتیر بایستی که اول هشت ما بیاورد و هر چه بفرمایم موافق
 ان کنید گفت ای کار خود هر م زمر کرد و گفت بعد از ان که مؤثر شاه جادو و توتال کرد و اگر صادق بودی چرا پیش ما نیاورد
 گفت بر کردم و کوه خوردم تقصیر مرا معاف باید کرد و آواز آمد که پسر تو را زنده کرده ایم لیکن امروز فکشتن او باز
 داریم اگر با و زکنی اینک به بین و همان دم عمو جی که پسر او را با جی می شناخت و خود را بصورت او بر آورده بود
 سر از درچه بر آورده خود را کریم کنان نمود و گفت ای مادر بعد از یک سال مرا زنده کرد و تقصیر شما بازا را دکشتن و از ان
 سخن را گفته سر باندرون کشید بلکه آوازی آمد که گویا او را بر زمین زنده مر جانه این را دیده بیتاب تر کرد و دستش را بپای
 کرد که ای خداوند سلطان جان و لوح طلسم هشت من موجود است اگر حکم نمود حالا رفته بیاورم تقصیر مرا معاف کن بتصدق
 محبوب خود جبار بنمیزد بعد از نضر بسیار آواز آمد که ای قحبه بر زور و دیار تا صدق ترا معلوم کنم مر جانه رفت و بهماست
 اسلحه سلطان را با لوح طلسم حاضر کرد و آواز داد که ای خداوند این سبب با جعفر است آواز آمد که بدست پسر خود بر عمو
 با ز بصورت پسرش سر بر آورد و مر جانه صدقه و قربان شده لوح اسلحه را یکبار بدست عمو میداد و او حواله سید را بوالقاسم
 میکرد و همین که لوح بدست سلطان رسید خورم کرد و بدست الهی سجا آورد اما آواز گنبد آمد که ای مر جانه حالا بر دشت بنده آئیده
 پسر ترا بومی بخشم مر جانه امیدوار بود که حالا همراه برود چون این سخن شنید با یوس شد لیکن از ترس و دم نزد امیدوار نشسته

شده برفت و نداشت که فلک چهارست اما سلطان عالی شان سید عاقل خان چون لوح را بار دیگر بدست آورد
از گنبد برآمده همراه عماد بکوی رقت بعد از وضو و ادای دو کمانه و لوح نظر کرده نوشته یافت که ای صاحب لوح چون بکوه
آسمان رسی دختر بادشاه طلسم سوار آید و بنظر تو سید زیر را که او بحسب اتفاق بطریق سیر نوقت بان من
برود هر چند که عاشق او نموی لیکن از عقب او نروی بلکه آن کوه را بدست راست و او برو بگنبد سامی خواهی رسید
زوران بن ابلیس معارض تو میشود این اسم را که برین لوح نوشته باین حد خوانده بروی دم کن تا از قید جسم نتواند
که نیت انگاه شمشیر با هر نوع که دانی کار او را بسیار چون او گشته شود خار راه تو بر طرف کرد و بعد از آن از راه کوه خنجر
آبگینه رود و طایر طلسم را تماشا کن انگاه از لوح طریق فتح طلسم معلوم کرده قدم پیش نه بگذار سلطان احوال را بعد گفت
او گفت الحمد لمکبر هم قسم که بود زوران گشته شد حالا بیا بقلعه آبگینه که قلعه اصل است برویم سلطان را بدو است
روان شد ساعتی از روز باقی بود که قلعه آبگینه سرفیض شفاف چشم سلطان درآمد که هفت و روزه در و دیوار رو
برو داشت لیکن بسته بود سلطان از عماد پرسید که برادر مرا این قلعه چند در و زاره دارد که هفت و روزه در یک
طرف او بنظر می آید گفت ای شه پادشاهین هفت و روزه دارد و طرف دیگر در و زار نیست اما تخته نای هر دو را
را بر کتی غیر مکرر رنگ کرده بودند چنانکه ازین بصیرت رنگ بر روی تخته معلوم می شود بیت سید در و دیوار
سبز و کبود و آن دو تا مندی امیض بود و چون سید قریب رسید و دید که بر سر در و زاره علی نیز برنگ آن
نصب کرده اند و پیش هر در و زاره راسته بازاری است که سمت که عرض هر بازار باشد و مابین هر دو بازار یک
راسته سرد و چنار و مدین کلبا و نهری که پنج که عرض آن باشد فاصله افتاد و کالین بازار در کمال زینت و نظافت
بنظر آمد که سلطان هرگز ندیده بود و گفت ای عماد فی الحقیقه جبار جاد و قلعه طلسم خود را بحسب ترتیبی ساخته لیکن دین
و کالینا که می شنید حالا که حالی افتاد و عماد گفت ای شه پادشاه فلک قافروا مشاهد این خواهی کرد که از صبح تا شب
درین بازار را بسبب کثرت مردم راه یافته خواهد شد سید پرسید از کجا خواهند آمد گفت در و زاره نایین قلعه
و از خوابیدند و مردم از هر در و زاره برآمدند و درین بازار را و کالین بنظر خواهند شد و در ساعت نهم از روز مراجعت
خواهند نمود سلطان پرسید که تو پیش ازین هم برآمدی و در آن ایشان را دیده گفت خیر من از حد خود جدا نشدم
بودم لیکن این همه حقایق را شنیده ام و فردا تو خود بچشم خود خواهی دید و سلطان در لوح نظر کرد که مراجع باید کرد
مردم یافت که فردا تماشا می آید مردم طلسم کن و آن وقت لوح را در کتیبا خود بنشان ساز تا بحسب کسی
و زنی که چون ایشان باز در قلعه روند و لوح دیده موافق مردم بل آید سید احوال را بعد گفت و آن شب در کوه
سید برود و عماد و شکل که به کالینی شده طعام مغزل شاه را از پیش او پیرو دست برداشته روان شد
ساکنان محل و را توجیه است و او که این عجیب السیت که دیده اند می شنیدند و او طعام برای سید آورد

و کتیبا که در کتیبا مختلفه
نیز در کتیبا مختلفه
و کتیبا که در کتیبا مختلفه
و کتیبا که در کتیبا مختلفه

نوش جان کرد استراحت فرمود چون صبح شد لوح را در کریان انداخته بر در شهر حاضر شد عمار گفت که من نتوانم
 برای ابتکار شیا بلین می ترسم حال آنکه از حد خود جدا شده ام سید را و را به نجا گذاشته خود آمد و دید که در واره
 شهر خود بخود داشتند و جمعی از آهوان آهرو در بر آید و نجس ققلا افتادند و از خندق لشکر بشهر برآمدند و از هر دی
 مردم آن در لباس بزرگان و بر درواشته جنگ که گشت بعد از آن سیه پوشان در بازار اول و سفید پوشان
 در بازار آخر و کان در یک شاد و نواز اجناس بر آورده و بر لب طما چیده و فروخته و خریداران در میان ایشان بود و از صف
 مردم تر و دو میکروند شهر غلیم باو شد بلکه توان گفت بهشت شهر و بر سر هر بازاری صدلی از طلا و نقره و مس
 و آهن و غیره موافق مراتب گذاشته بودند که بر آنها و دروغه هر بازار باستقلل تمام قرار گرفت اما جنس بازار
 سفید پوشان و سفید پوشان و سبز پوشان بهترین اجناس بازارهای دیگر بود و جنس بازار سیه پوشان کهنه بود و جنس
 بازار زرد پوشان عالی تر از همه بودند و درین اجناس آنچه بشهر بآن محتاج باشد یافت می شد و بهر که ظلمی میکرد او را گرفته
 میشد و دروغه بازاری بر دند و او حکم میکرد تا او را موافق مرتبه ظلم او تعزیری کرده و در آن شهر اندازند همین که او را در شهری
 انداختند باز بصورت آموخته راه شهر میگرفت تا به راه سیر کنند و بر سر بازار میگشت و دروغه بازار سیه
 پوشان را مردی پیری مکار شب بصورت یافت و دروغه بازار زرد پوشان را مرد جلیل القدر سردار یافت و از
 سبز پوشان مردی مدبری وزیر شکی و از سرخ پوشان سپاهی خوشنوار و از کبود پوشان مرد محرری و از سفید
 پوشان قاضی وضعی یافت و از سفید پوشان ملکه غزاله را بر صندل و از و غلی متکین و دیگران شربلی اختیار کرد و به
 شروع بنظره جمال او کرد تا بهشت ساعت از روز گذشت مردم شهر دو کاه را بر پیدند و هر کدام بر
 سر نه خود شسته نفری یکی کردند و حاضر می خوردند و نعمت میشدند هر کدام بحالت خود عیش می کرد و در ساعت نهم
 هر کدام از وضعی و شریف به نهرا اند آمد و شکل آب گرفته داخل دروازه خود شدند و آن دریا بته گشت مفهوم
 فی الدار عیره و یا نظار شه اما سلطان باره قصد کرد که یکبار غزاله را در بغل گیرد و باز ضبط خود کرد و القاصه پیش عمار
 حتی احوال را گفت عمار گفت خوب کردی که بران زن که نجس است البته که او غزاله نبوده مخلوقات این قلعه کفر نموده
 بود دارند و بعضی شیا بلین باشند اما سید در لوح نظر کرد که اکنون چکم نوشته بر آمد که ای دانه لوح فردا قبل
 از طلوع افتاب بان کوه برو که بالای آن بهشت و درخت مانند آن و درخت که بر مقام عمار دیده بودی واقع است
 و زیر درخت اوسط نشسته این اسم را بر زبان فصیح و لحن خوش بخوانند شروع نماید چون او را باین عدد
 بر سر آتوی که رنگ حله بشن یعنی رنگ طلک باشد و سه شاخ برسد داشته باشد که رنگ و شاخ چنان باشد که کویا
 از نقره ساخته اند و رنگ شاخ میانی رنگ فروزه باشد جلوه کثا بشن تو آید و خواند ترا بشن و چون برسد کند
 کند را چنان بنیزد که در شاخ اوسط او بند شود و اگر از کمان رسد بنیزد از چوبین دستور مفت اسم را نوشته یا

بسم الله الرحمن الرحیم
 در کتاب را با حق تعالی بخواند

و دید که نوشته است که اگر بار هفتم نیز اجوست و بکند گرفتارانش بسبب غنیمت در کار تو افتد لا اقل یک سال باید کار
 تو برکشاید سلطان چنان کرد و هر هفت بار آن آیه بکند گرفتارانش سلطان را اضطراب است داد که نزد یک بود و قالی
 کند با چشم کریان و دل بریان و رفت شام باز گشت چرا که دیگر آن آیه نیامد هر چند لوح را میدید چاره کار نظر نمی رسید
 آمده احوال را پیش عمو گفت او نیز از جگر سوز برکشید و گفت نه حیف که رنج غنیمت ضایع شد آخر سلطان به حالت
 بعد از نماز عشاء تا نصف شب کرسنه و تشنه مناجات میکرد آخر در اسب دست داد و در عالم واقع بار دیگر رسید
 رکن الدین شهید را دید که بعد از تسبیح و ادش فرمود ای فرزند کار را صلیب کردی لیکن غم مخیزد خود را باز برون بیاشتم
 اول لوح را بخوان چون آیه بیاید این قدر بگو که ای موکلان عالم عینب بصدق آن آیه که برای حضرت امام حسن علیه السلام
 بچ خود را از بیابان کنشان آورد این آیه صورت شیطان حقیقت را بکند من گرفتار سازید این مناجات و ردل کرده
 کند بنیر از فضل الهی مرا و حاصل خواب در شب سلطان معطر از خواب بیدار شد فروه عمو داد و رفته آیه را اسیر کرد و توجه
 لوح شد نوشته یافت که ای صاحب لوح چون وحشیان جاود به صورت آیه اسیر کند تو کردی تماشای بروی سوار
 بست و سر کند را بجای عنان بست کبر و از رم کردن او دشت مکن که آخر رام تو کرد و بعد از آن او را بهفت بازار
 ببرد بگو که من مرکب خود را میفروشم مردم بر تو هجوم آرند و ترا پیش دار و غنایم بر تو ان وقت لوح را بر سر بند
 و کناره او را مانند تاج نمایان ساز و باقی را بهنجان کن چون از توقیت پرسند بگو که من مرکب خود را در مقابل نمیشی
 که مصام قاطع نام دارد میفروشم ترا بازار بسیار میرند و از طلا و جواهر آورده پیش تو انبار کنند بگو حرف میکت
 آخر دار و غنایم بازار چهارم بعد از آنکه بدانکه خبر نمیشی گرفتن تو را ضعیفی نمی نویشیش را طلبی بگو و بتو میدام او در هر دست خط
 کرده بگیر و کند خود را آیه برگیر و جستی کرده اراده نماید که از سر بگیرد و تو همان نمیشی در همان جلدی او را در حصه کن و اگر
 آن آیه بر در و دیگر در کار تو خلل علی افتد بسبب سلطان بر آیه سوار شد اول او را بر فلل جبال حیران کرد آخر هر گشت
 آن اسیر شد و رام کردید سید او را در بازار آورد و غلغل در بازار افتاد که مرکب طلسم مخفی اسیر کرده می آید
 مردم از هر بازار روی به سلطان عالی مقدار آوردند و تماشا کردند یکی گفت ای مرد شجاع این مرکب بکار تو نیاید
 بعضی از بیا و سپان را به او بفروشد سلطان گفت بلی اراده فروختن دارم لیکن بشه طیکه کمی قیمت را داد کند
 مرکب ازین گیر و ادل سلطان را پیش دار و غنایم بازار اول بروند سلطان گفت که اگر نمیشی مصام قاطع بیا بر میدهم
 آن دار و غنایم سر بلندی را طلبید و گفت که این فلان با این قدر مال از من بگیر و آیه را بمن بده سلطان گفت من هیچ خبر و قیمت
 آن خبر نمیشی که کوثر بخوام بهمن دار و غنایم بازار دوم و سوم و جواهر و سپان خوش طاهر آوردند سلطان قبول نکرد و هر هفت
 دار و غنایم بازار چهارم جمع شدند و سخن خرید و فروخت در میان داشتند و دار و غنایم بازار هفتم که شکل غزاله نازنینی بود هر ساعت
 که ششمی و لمر باد کار رسید میکرد و میگفت که ای جوان شنیده ام که تو مرا دوست میداری پس این آیه را بمن بده و هر بار آن

مال و متاع جنگ کن سلطان فرمود ای صنم زیبا اگر صورت تو با منی تو مو تقصیر داشت مضایقه بنویس و البته آهوار تو نیز میگردم لیکن
 میدانم تو کیستی مردم بجز در سلطان نظر میکردند و داروغه های دیگر نیز اجناس اموال تلخیص میکردند اما داروغه بازار
 چهارم که تاج بر سر داشت چون دید که خبر دادن ششیر مذکور این سودا نمی شود و آهوار خلاص کردن ضرورت گفت
 ای آدمی تا کی گفته را قبول نکنی و آهوار بماند می نبرد و از تو می شنایم خاطر سلطان بکلم لوح جمع بود میدانست که نمی
 توانست از قیامی بمن رساند گفت در سیح و شتر جبر نمی آید راست کدام قمر مساق است که بجز از من ستانان داروغه
 اسنار و مردم خود کرد تا با تیغ و تیر روی با و آوردند سلطان اسم را خوانده بر خود و مید و حکم لوح کند راست کرد
 آهوار بعد از غریب بفریاد آمد بجز و این عمل مردم جایجا استخواند و داروغه ها بجز آمدند و گفتند ای جوان برای خدا
 و دین و آیین خود این آهوار را بجز ششیر هر چه راضی باشی بیا سودا کن بعد از عمری این جنس درین بازار نیاورد و تو
 میدانی که آهوار مالیتی ندارد چون این طلسم آهوار گفته می شود و خط و خال و رنگ این آهوار بهتر است بجز شده ایم
 که از تو بخریم و این مرکب تو جسی است که در همین بازار از ریش دارد و جای دیگر بکار نمی آید سلطان گفت
 هر چه باشد ششیر را بیا ریخته و آهوار را بگیر فرمود این را از غلاف بردار تا مهر را ملاحظه کنیم داروغه سر پائین انرا خست
 ششیر را بیا ریخته و آهوار را بگیر فرمود این را از غلاف بردار تا مهر را ملاحظه کنیم داروغه سر پائین انرا خست
 و از غلاف بردارده بدست داشت نگاه کند خود را از ششیر بردارده بدستی کرده خود را بر زمین گرفت اما آهوار
 بجای تمام بدست که از سر خود را ان طرف کیر و خنجر در میان مردم بود که سلطان بمان ششیر را بردار و با حیدر خست
 در هوا آهوار انرا خست چنانکه نصف او جدا شده افتاد نورانی برخواست که در روشن نیاید و هوا تاریک شد سلطان
 لوح را در کربان انرا خست و حکم لوح غائب شد بعد از ساعتی که طوفان شست سلطان دید که داروغه ها با هم مسازعت
 دارند و داروغه اول که سپه پوش بود چهارم زرد پوش بود گفت که تو دشمنان جادو را بکشتن دادی اگر ششیر بدست
 ان جوان نمی دادی او چگونه میکشت زرد پوش گفت پس میکشتم که دشمنان از سیکار آه و مال می مرد او گفت
 تو مرا نشنیده بودی که مصام چون بدست و یکری افتد طلبش کند زرد پوش گفت تو مرا نشنیده بودی که چون
 دشمنان اسیر کسی شود طلسم باطل کرد و سپاه پوش گفت راستی اینکه تو بسیار نامعقولی کردی
 که ششیر را بدست او دادی زرد پوش زرد پوش نیز شستی برگردن سپه پوش زرد پوش بجا بدست سپه
 پوش و ششیر پوش بجا بدست زرد پوش برخواست تا اینکه رفته رفته هر هفت و داروغه ها هم در افتادند تا بعد از
 هر یک بجا بدست آقای خود برخواستند طرف قتل و غارت در میان ایشان آهوار اجناس را گرفته و در هوا انرا خستند
 و دشمنان جادو که لشکر آهوار و لاش بلید او سباده افتاده بود اما سلطان در لوح نظر کرد که اکنون حکم گفت
 تا اینجا بجنبک مشغول اند تو در ششیر زرد و از چهارم داخل شود و زردی با تو معارض شود و مصام قاطع او را

ان داروغه های دیگر که این آهوار را بدست گرفتند که حاکمانا با بدست بر تو ششیر را بردار و در هوا

گفت که تو مرا نشنیده بودی که مصام چون بدست و یکری افتد طلبش کند زرد پوش گفت تو مرا نشنیده بودی که چون دشمنان اسیر کسی شود طلسم باطل کرد و سپاه پوش گفت راستی اینکه تو بسیار نامعقولی کردی که ششیر را بدست او دادی زرد پوش زرد پوش نیز شستی برگردن سپه پوش زرد پوش بجا بدست سپه پوش و ششیر پوش بجا بدست زرد پوش برخواست تا اینکه رفته رفته هر هفت و داروغه ها هم در افتادند تا بعد از هر یک بجا بدست آقای خود برخواستند طرف قتل و غارت در میان ایشان آهوار اجناس را گرفته و در هوا انرا خستند و دشمنان جادو که لشکر آهوار و لاش بلید او سباده افتاده بود اما سلطان در لوح نظر کرد که اکنون حکم گفت تا اینجا بجنبک مشغول اند تو در ششیر زرد و از چهارم داخل شود و زردی با تو معارض شود و مصام قاطع او را

قلم کن بعد از کشتن از دینا بجا هر سید از دینا سیاه را بجای کشتن داخل عمارت نمود هر مردی بر تو سلام کند از وی
 بهر س که مقام دیو هفت بکر کجاست بمن نشان بده تا ترا وزیر ابن طلسم کنم او کن پس او ترا بیانی که مقام دیو هفت
 بکر است ببرد و دیو نعره از بکر کشتن دیو مذکور با او از نعره تو بیدار شود و در لوح نظر کرده موافق مرقوم آن او را بکشتن سلطان
 چنان کرده نعره کشید و دیوی را دید که هرگز مثل او ندیده بود تا بدین جرس محلا بگری دید که هفت بکر هم متصل بود
 هفت سر و چار و دست و پا داشت و هر بگری رنگ علی داشت و هر سر بچوئی از فیصل و خاک و خرمن و مسک
 و گرگ و از دروغ و شایسته داشت و سر میانی او سر آدمی بود و در دست چهره داشت سلطان را که نظر بران
 بکر بواجب بافتاد و برخود باز بر دیو لوح نظر کرده برآمد که با او حرب کن و شش بکر او را بکر زرم کن و یک بکر که چنانچه
 آدمی منما از شمشیر مصاص قلم نمای اما دیو هفت بکر هر بر سلطان انداخت سلطان بر سر بکر کشت بعد از یک ساعت
 قابو یافته بکر زکران سر فیصل او را بکوفت یک بکر از وی جدا شده افتاد و نعره از آن ملون برآمد که فلک سیر یک است
 و بکر جنک کرد سید فرست یافته یک کر ز بکر و ویم او کوفت که بمان شده افتاد و قصه مختصر در شش ساعت
 شش بکر او را بکر ز کوفت و با بکر و سطلی بنیم ساعت و بکر منکیز آخر بصر صاص قاطع او را نیز از پای در انداخت طوفان
 شده بعد از طوفان آنچه دید بود همه بر طرف کشت و بجای قلعه عمارتی عالی بنظر سلطان و در آمد عمارتی آید ملاقات کرد سلطان
 از وی احوال پرسید گفت ای شهم یار من از بالای کوه تماشا بنای انالی طلسم میگردم که با هم معرکه قتال را برآست
 بودند سیر پوش و صدلی پوش کشت و صدلی پوش را سنج پوش از پای در آورد و او را نازنین سفید پوش کشت
 و نازنین بدست سیر پوش هلاک شد کبود پوش سیر پوش را کشت مردم جمع شده کبود پوش را کشتند بعد از آن تیغ
 در یکدیگر نهادند و ظاهر همه نظر بیکدیگر بصورت شمای نمودند چرا که وقت محاکم کردن بر یکدیگر نعره میزدند که قوی گشته و جاوه و خانه
 و شکسته طلسم و میگفت تو هستی و مرا میگوئی القصه ایشان بدید که را در طرفه العین گشتند بعد از آن آب به نام
 طغیان کرده لاشهای آنها را ندانم کجا برده انداخت با وی وزیرین کشت آن آب نیز خشک کرد این بعد از آن وقت
 شام دیوار قلعه با دروازه نازیم فرو ریخت و این عمارت نمودار شد ناگاه و از وی عجیب بکوش من رسید که دیو هفت
 بکر گشته شد و طلسم نیز شکسته شد و طاعت در آن وقت عالم را فرا گرفته بود چون بر طرف شد از نمر و بازار قلعه صلا
 انتری بنمود معلوم کرد که شهم یار طلسم شکست بنحیث رسیدیم سلطان نیز احوال خود را شرح داد و بعد از آن در لوح
 نظر کرد نوشته یافت که مبارک شما طلسم شکسته شد و خزان طلسم فلان کینه است اما تو اکنون اگر رفیق داشته باشی
 او را بصورت تا بعضی از سر و اندامش را در بین مقام یار و چرا که الحال جنک با منزل شاه جاوه و در پیشش است پس باید
 که تو هم شکر و فوج داشته باشی و چون منزل شاه گشته شود و خمر او را که احسان بنوان است حق و مال است صاحب کن
 و از آن کینه خزان طلسم را ببرد و آن سلطان حقیقت را بعد از آن گفت که بچنین میفرماید عمارت هفت سر و چار و دست و پا

حاضر گفتم سلطان گفت در راه شهر جادوان است از کدام طرف بخوابی آور و عرض کرد که از پای آن کوه که شهر یار است
غزاله بالای او رفت میگذرم و از راه غار کوه مارچیل میگذریم و شهر جادوان به طرف چپ
می ماند سلطان آخرین کرد و عماد را با ورون لشکر فرستاد و فرمود که خواجه عبدالصمد صوفی و ابوالخیا برنجم و جابل شاه و سید
امجد را برداشته بیا و نصف لشکر را همراه ایشان بیا و سید عبدالرحیم را بگو که تا آن من اسیر داری لشکر قیام نماید
و عرب شجاع را بگو که با احتیاط نگه داری لشکر که عماد و روان شد از پنجاب چهل روز بر لشکر گذشت روزی سید
و سید عبدالرحیم و خواجه ابوالصمد شیخ و اقطاع خونی زور بارگاه سید سلطان محمد مندی مجمع ساخته سخن ورمیان داشتند
اقطاع گفت امروز چهل روز شده که خبر از سلطان نداریم مساوات دیگر گفتند ای اقطاع تو عیبی از الطایفه فرستاد
خداوند چه روی داد باشد خدا نخواسته باشد که چشم زخمی با و رسد تمام لشکری چنان می شود و همه بی صاحب
می شود جابل شاه گفت خدا چنین نکند والا ما با اقطاع می فهمیم قطع گفت یاران من در اصل یهودی بودم بزرگان دین
مراسلمان کردند و بهمان بزرگان آنچه بمن بشارت داد بودند سلطان گفت و این نکته بودم که خواه نخواه برو و طلسم شکن
و من یقین میدانم که البته عنقریب مقتضی المرام مراجعت میکند شما این سخن میگوید مرا اعتقاد به بزرگان دین خود ندارید
ابوالخیا گفت که من از نجوم طالع سید ابوالقاسم را دیدم شک تن طلسم چه که کارهای عظیم از وی بظهور خواهد آمد
و شصت و دو سال عمر اوست و سی و هفت سال سلطنت مغرب زمین خواهد کرد و خبر صحت فتح و فیروزی او
نیز عنقریب بایمیر سرد و برین بود که در که سال آرد بخواجه ابوالصمد عرض کرد که جوانی در کمال جاهت بر در بارگاه رسیده
با و میطلب جیران شدند که کیست طلبید تا آمد سلام نیام خدا و رسول خدا و او همه جواب دادند و جا نمود نشست سید عبدالرحیم
بر سید که ای جوان دلا و کرسی و از کجا میرسی گفت بنده خدایم و مخلوق اویم نسبت بشما و از خدمت با و شاه
شما می آیم که کس جیران گفتگوی آن جوان کردید به پسر سید که ای جوان وضع ترک بگو که چگونه تو شرح سخنان خود کن بنمید
و گفت که ما عا و جانی میگویند و خلقت جن موافق کریمه الحان خلقناه من قبل پیش آدم شده و از خدمت سلطان محمد مهدی
می آیم فرود ما که با و شاه شما طلسم جیران را شکست اکنون نصف لشکر خود را با غلان و غلان سرد و طلبیده همراه
من بیا که جنگ با جادوان در پیش است همه تو ثبوت شد ند و در تهیه رخن مشغول شدت بعضی گفتند که مقدر طلسم
مبادا کسی ما را برده و در بلا اندازد ابوالخیا دروغ نیست این هر را از نجوم معلوم کن ابوالخیا دید که گفت خیر است و این مرد
صادق است خواجه از عماد و احوال پرسید تمام ماجرا را باز گفت خواجه ابوالصمد و سرداران مذکور با نصف لشکر کار
سازی خود کرد و همراه عماد و روان شدند از این راه که از راه کوه و کله از غزل شاه جادو و مر جانه و زمر و کوش با یکدیگر
اما رادیان اخبار و ناقلان اثنا چنین روایت کردند که چون مر جانه جادو و دایه ملکه غزاله آه و چشم از کبیر سامی امیدوار
حیات سپر خود شده و لوح و اسلحه را بکنند از خانه رفت و ثبوت بود زیرا که سیر را بچشم خود دیده اند دست میداند

که شنبه آینه سپهر را بخانه می آرم لیکن با خود میگویم که اگر مغول شاه لوح را طلب کند چه بگویم باز گفتم خواهم گفتم که خداوند
سامری از من گرفت مدامحفوظ ماندن ملائمت خود بطریق اولی صورت می بندد و مغول شاه لوح را چه خواهد کرد و این فکر بود
که بنحس ز مردم جادو آید زن را در کمال خوشنیتی دید بر سر بیدای مرغانه او در تراختن وقت می نیم بعد از آنی چرا که
بعد از مردن اعلان پس خود همیشه مغموم می بود و گفت ای مرد حکم ذات العود تو که برکت نزار که فرزند و یکم متولد شود
بهتر است که بود فرزند خود را بهم رسانیم زمره رشک افتاد و گفت ای لقمان معلوم شد که کن بدیگری داده از و حال
شد و در من طعن میکنی مرغانه را بدست و ریشش خوب گرفت و یک طایفه قباای بر صورت آن بطلعت زد و گفت
ای حرام زاده ناباک در حق منظر سامری تهمت می بینی میگوئی ز مردم حیران شده لقای بصورت زن میکرد و جانم
او را بر طلبا بچه و سیله گرفت آخر او را کشتنش مغول شاه آورد و گفت که تا این حرام زاده را نکشی من راضی نیستم یا من
خود را میکشم مغول گفت قضیه حبسیت من هم بشنوم زمره احوال را گفت مغول شاه گفت که خودی که چنین سخن بگوید
فرزند با کفنی نمیدانی که او نظر کرده خداوند سامری است ای مرغانه تو بگو که چه دست آورده گفتی که فرزند خود را بهم رسانیم
گفت خداوند سامری او را زنده کرد و تمام قصه را گفت مغول شاه گفت صدق با خداوند هر چه بگویی از سامری می آید
و از وی بعید نیست لیکن مرغانه این را گفته که لوح واسطه را بکشد انداختم بین قدر گفت که من بچشم خود اعلان را زنده دیدم
و شنبه او را بخانه می آرم مغول زمره را ایندای بلین کرده زن و نوه هر با هم صلح داد و قدر مرغانه و ریش مغول شاه دو
بالا شد که او نظر کرد سامری شده مرغانه بخانه آمد و از روز پنجشنبه شروع نشاد می نمود تمام طوایف شهر را طلب داشت و
هر زری که در مدت عمر بهم رسانیده بود بر او صرف می نمود و گفت که تا ده روز نشادی خواهم کرد سه روز ریش از او اعلان
و هفت روز بعد از آن طعنه های بخت و از وضع و شریف همه را بعد از خبر بلکه غزاله رسید که دایه شمار سامری از سر نو بنشیند
یعنی اعلان را زنده کرد و غزاله که بسیار عاقل بود با خود گفت درین مدت هرگز نشینده که مرد زنده شود یا درین چه حکمت است
اگر چنین می بود پس سامری چرا مرد و درین بود که مرغانه حصه ملکه را از خلعت و جوهر و لعلام و ذوا که گرفته رسید اول صدق شد بعد از آن
حصه را کز آینه مبارک باغ جدا شدن کو که داد ملکه گفت من تفصیل نشینده ام مرغانه حقیقت را گفت ملکه خاموش ماند و او را
خصت کرد و اما کادیم عنین سلطان بر دوش ستولی شده آه سر و از جگر کشید و گفت آخر معلوم شد که چون لوح را از آن جوان
گرفتند و یکم بر سرش آید لاله خواجه که حرم خاصه مغول شاه بود و در حسن جمال نیز عدیل نداشت در مجلس ملکه آنوقت حاضر بود
بفرست دریافت که اینها بر و و یکدیگر را دیده عاشق هم یکدیگر شده اند که آن جوان نیز دوم از عشق غزاله میرد و این دختر نیز این احوال
دارد خاموش ماند و چون ملکه بخواه نیت لاله خواجه حاضر شده عند فرصت گفت ای ملکه خواجهان بدان که آن جوان که تو
احوال او را پرسیدی باین تقریب اینجا آمده بود و دوم از عشق شما میرد و برای دیدن شما در خلان خانه رفت که روزی نخل و تخم
شما دارد و طاهر او را اینجا خواش در بود چون صبح شد روزی گفتند او را گرفتند شنیدم که خواستجو او را از پدر شما خرید و از قتلش

کشتن

را نید و یار زوی خبر نوارم ملکه که این پیش از لاله شنیده را زار بر گریست و گفت ای لاله کاش در آنوقت مرا خبر میکردی و اقامت بمنون
 خود می ساختی ایات این زنا ما را کشتن چه بود و این در قیصر را سفتن چه بود و آگاهم در غمش با مال است و جانم در خون جوع
 لاله است و لاله گفت ای ملکه اتفاق من از در شما مطلع نبودم و الا خدمت بجای می آوردم و اول بشما می گفتم و حالام خواه می بود
 تلاش کرد و بهم خبر ساختم و آن جوان را از زوی می ستانم ملکه لاله خوشخوار را که لاله کار نکند و ملکون بوش نیز لقب داشت نوازش فرمود و گفت
 اگر چنین کنی کو با ما کنیز خود ساختی از مر جان بشنوید که تا دور و ز شادی نبود یکم مذکور شد کرده روز سیوم که نشیند بود و بنا
 موافق حکم صاحب کیند برای آوردن است و به کیند سامری شاد سواری را دور که هشتاد و نه روز یک کیند رفت و اول
 نربانی که مقدر را در بود سامری را بست و و آن قدر صدقه و قربان او شد که نزدیک بود که جاننش از کشتن و آید بعد از آن
 گفت ای خداوند حیات بخش امیدوارم که امر موافق و عده این کیند را سفر فرار کیند و معلمان را بمن باز بخشید اما و کیند
 کسی نبود که جوابش در باز منصرف و زاری تمام سخن سابق اعاده نمود و چون مرتبه سیوم گفت و جوابی
 نیامد حیران شد و شروع بگریه کرد و چه فایده القصه از صبح این قحبه جمع تا شام سه خود را بسنگ میزد و درخواست ^{مطلب}
 می نمود آخر از کمال خیر و دفعه بیوش شد کای دروش می آمد که شاید نور غصه خداوند سامری فرود نشد و کای فکر دیگر
 میکرد تا اینکه از بیوش رفت یکی از مردم سواری او شک آمد و کار بجات فرمود و دست بسته نزد یک کیند رفت او را
 بدان حال دید بر گشت احوال را بر قفا گفت یکی رفته نموده شش را آگاه ساخت آن کیدی آمده زن را بان خرابی و بد حال
 باشید و بیوش آورد احوال پرسید که آخر چه شد و چه شنیدی گویان بس که می گفتی از ده شد گفت خاک بر سرست شومی
 شمار دوم نکذاشت که پس من رسام در سیه کج و نای ازین کیند نیامد ظاهر خداوند باز غصه است و سبب را میبندم
 شاید بسبب این که گفته ایشان چرا شروع بشادی کردم غصه شدند با ما را کیند نیاختم با چرا با تو جنگ کردم و ترا از روم
 البته خبری واقع شد که موجب غضب او گشت از مردم خبران و برین گفت خبر که ساحر و لیکن جانت را بکشد هرگز بیوش
 بظرف دیگر رفت و آنچه زنت گفت باز کرد و گریه کنان را سوار کرد و خانه آورد و آنی آمد که من همین جا می شدم تا مراد من
 حاصل شود و گفت با خداوند کند که من نمی شوم حالا خبر شنیدم از آن مهر با شوهر مر جان خانه آمد و آن شادی بغم بدل
 گشت ز مردم از غصه از زنده و قصه را را گفتش کاری کرد و بر آورد و خبر بمهرل شاه رسید مر جان را طلبید و شنیده آن کیدی
 نیز خبران با نذر ملکه غزاله احوال را شنیده با خود گفت که من پیشتر می گفتم اما نمی دانم که مر جان را که دو اند و او ای که از آن
 کیند بکوش من هم رسیده بود لیکن حقیقت صاحب از معلوم شده به حال پس من خدای کند که طلب من رز و بهر شود که چشم
 مراد منی شد رادی کویر که در بنا ایام روزی که برای رفتن عوام الناس برای سیه بیلمی در سالی مقرر بود و سیه بیلمی
 و عیت نواز ملکه که این مرتبه رفت برای اینکه شنیده بود که خدا برستان میبود و دیگر دارن و میگوید که میبود و حقیقت
 و این را نیز شنیده بود که آن جوان کوچ را آورده بود و خدا برست بود و بنا برین در علوت بهمان میبودی مالی و وصل سلطان

از وی مطیلی بن سب روز طواف کنند نزدت اما منعل شاه با جمیع مردم خود رفت چون از ملکه پرسید گفت احوال من ناساز
 نمی آیم القصر چون اینها رفته بود گنبد حاضر شد و بعد از آنکه جواهر بسیار و طلا بیشمار در آن گنبد انداختند طواف کنند و
 آوردند ضابط بود که غیر از طلا و جواهر در آن گنبد چیزی دیگر نمی انداختند و اگر کسی فرو میبرد هم می بود هر چه داشت طلا می خرد
 کم یا زیاد و القصر بعد از طواف چون مراد طلبید بر بخلاف سابق هیچ جواهری نداشتند منعل شاه مکرراستدعای حصول مقاصد کرد
 آذاری از آن گنبد بگوش او نرسید با امرای خود گفت معلوم شد که خداوند تنها بر ما نه غضب نیست بلکه بر تمام مردم شهر
 غضب کرده و از ما نیز از دست آید آنچه سب باشد امر گفتند که ما فی الصخره خداوند که در آن منعل شاه شش شد گفت
 چه باید کرد که خداوند مهربان شود یکی از ما گفت بقتل من چنان می رسد که گنبد را خراب کنیم و داخل گنبد شده و قیام بخیر
 و تضرع فرمود اشتد گنبد از آن ساختن گنبد ازین بهتر آسان است البته خداوند از قبر خود جایی نرفته باشد و حالا دیوارها
 کنیز حامل است خضر و فرغ ما چنانکه باید بخداوند نمیرسد منعل شاه گفت می ترسم که بیشتر غصه شود و گفت غصه که حالا هست
 چه بیشتر و چه کمتر و درین مقدمه امید مهربانی هم هست که این مرتبه گنبد را از طلا می سازیم گفت خوبست خراب کنند بیل را
 پسید نزد در یک ساعت خراب کرد و غیر از طلا و جواهری که امروز انداخته بودند هیچ طلا و جواهری دیگر نبود که هم را حلقه
 برده بودند چه عمارتی اول کاری که بعد از فتح ملک کردند بود که تمام طلا و جواهرین گنبد کشیده بان عمارت که سلطان در آن
 بود رسانید و بعد از آن با ورون لشکر بر دین طلسم و شکر را بخدمت سلطان رسانیده خود برای خبر کفایت ایشان را
 درین صحنه بیص یافت لشکر امیری که امروز دین وقت و دین جمع از سبب علاقه کاری حاضر نبود برآمد و مصلحت تحریک
 کنند و او چنانکه مذکور شد آن بود که گنبد خراب شد بعد از آن خدمت سلطان رفته حقیقت حال گفته بود و القصر چون منعل شاه دید که
 خداوند گنبد را خرابی هم هیچ جواهری بلکه آن آواز معدوم مطلق شد و از سالها سال جواهر و طلا که می بختند هر که موجود بود
 غیر از قبلی که امروز انداخته بودند حیران تر شد و گفت یاران در اینجا صورت قبری چیزی نیست و خداوند مال را گرفته بر رفت
 معلوم می شود که بسیار سبب آنجیم و چون ضابط بود که روز طواف کنند شب را هم در آن مکان بسر می بردند و روز دیگر هم
 کوهی که مشرف بر بازار طلسم بود رفته از دور تماشا می کردند مردم بازار و در آنجا که مراد صبت می نمودند و از تماشا
 باطن طلسم همین قدر حکم داشتند و دیگر از شاه و سب کسی را قدرت نبود که ماورای این روز متوجه جانب قلعه طلسم
 شود باین سبب منعل شاه در کمال خیرت و برینانی شب بسر برد و روز دیگر بالای آن کوه بست و معبود برای تماشا می طلسم
 چون نگاه کرد و نه بازاری و بر دوز طلسم نظرش و آمد و از دحام عوام غلایین چه یکس هم نظرش بود و بسیار بجای قلعه عمارت دیگر دید
 که حصانان عمارت نمایا بود و بس منعل شاه نزد یک بان شد که از کمال حیرت قالبی گنبد رو مردم خود کرد و گفت یاران
 این را چه میگویند امرای او که از وی حیران تر بودند و از مشاهده این احوالات غریبه بجهت بیبوست شده بودند که عقلی که داشتند
 و داشتند میسر می شد و بود و جواسیلت بودند و بطرف یکدیگر میزدند و عمارت دلاور باز بصورت یکی از غایبان ایشان شده

درین محل حاضر شده و جواب مغرل شاه گفت که این را سه با غضب خداوند حقیقی میگویند که بر شما نازل شد ای مغرل فکر
 خود کن آنچه معلوم شد طلسمت و آفت بر جناح جادوان آید مغرل گفت ای ساق جکوز طلسمت شکسته شد و حال تو که لوح پیش
 ماست که در تخیل از مرد و مر جانست برو و این هر دو را بیا نزد عمو با نزد سلطان رفت و حقیقت حال را عرض کرد و
 سلطان و ران وقت با خواجہ ابو عبد الله و ابو الحیار و غیره که بطریق مذکور ملازمت رسیدند و در آن وقت که شست خود را
 نقل میکرد که عمو سید الفاء عمو گفت ای شمشیر یا حالا حالت منتظر چیست بفرما که لشکر طغران و ولایت و ران باور
 از حضرات این عمارت بیرون آمده از گروسم ستوران خود پیشم کفار را کور کردند و اندر سلطان فرمودند ای حشر و فای اینها جادو
 ضری میرساند از پنجانب چون سلطان لوح را دید نوشته یافت که ای شکسته طلسمت در آن حالا جنگ جادوان را آماده باش
 و در منافقت لوح دقیقه نامرعی مگذار که سبب لوح سر بر تو اثر نخواند و این اسم را بخواند بر شکرت خود و من کن و نیز همین اسم را
 بر آبی و میداده احتیاطاً بان باقی لشکر خود که بیرون طلسم و با میل است بفرست که بشکل دایره برود و لشکر پیانشند
 و همین لوح را بر بازو بسته با جادوان جنگ کن و اگر دلاوری هم از لشکر آید جنگ جادوان داشته باشند این لوح را
 سه بار شسته و در آنجور آن مضایقه نیست اگر او هم جنگ رود پس سلطان موافق فرمود و نوشته لوح تمام عمل آورد
 حامل شاه صیلان و سید امجد و سید حمید و سید حامد و سید رضی و سید زکی و اقطاع و غیره بخت سردار ابی لوح
 خوانید و باز لوح را شستند اسم مذکور بروی و میداد بخت عمو سید الفاء و برهم و غیره سرداران نصف باقی لشکر فرستاد
 که بشکل دایره قدری برود و لشکر پیانشند و باقی را بخورد و از دایره وقت بیوقت کسی بیرون نیاید اما از جانب
 کفار با کفار عرض کنم که مغرل شاه ز مرد و مر جان را در همان بالای کوه طلسمت پر سید که ای ز مرد و لوح کماست گفت
 حاضر است بهر جان سپرده ام مر جان گفت آه دین صد هزار دینچه هر چه واقع شد سبب لوح واقع شد اگر ز مرد و یکر است
 لوح را پیش خداوند می برود چه موجب غضب اوست و چه زنده شده من باز هر کم می شد مغرل که این را شنید
 هوش از کلاه پرواز کرد و گفت ای قحط چه میگوئی واضح تر بگو گفت چه وضع میخواند خداوند بر من غنیمت شد که چرا
 لوح را از آن جوان گرفته اول پیش من نیاورد و بدین کنم تقصیر شد گفت حالا برو و بسیار من لوح را با سلطان جوان پیش
 خداوند بروم و در گنبد انداختم لیکن آنش غضب ایشان هنوز خاموش نشد حالا مغرل دانست که خداوند را درین
 دخل نیست بلکه حرفان بهر قسم که دانستند منیع در کون جادوان زده طلسم را شکستند و سر و از جگر برکشیدند
 و ز مرد را گفت ای حرام زاده ما کفار خبری که معتقد دانسته بودیم که تو هر یکس از آن خودی سبک را گفت
 بدست خود او را کشت الفاء مر جان را پیش کشید و او را نیز کشت و خاک بر سر کون گرفت و گفت که افئوس
 این طلسم مفت شکسته شد که بر کز ما را هم خبر نشد پس فرمان داد و مالشکر من حاضر شوند و در پای این کوه خیمه زدند
 که حالا بجز جنگ کردن و کشته شدن علاحی نیست با بوم نام ملازمی بود که در سلک امرای ریزه انتظام داشت

از این کفر کن تا لوح را مطلق کنم
 معترف گفت اگر کفر خود را خبر کرد
 از کفر کفر بیا به سلطان فرمود

اما از جنبه کفار

از وی مطیعین سبب روز طواف کنند نرفت اما منزل شاه با جمیع مردم خود رفت چون از ملکه پرسید گفت احوال من ناساز
 نمی آیم القصر چون اینها رفتند برگشتند حاضر شدند و بعد از آنکه جواهر پلا میستاد در آن گنبد انداختند طواف کنند و بجا
 آوردند ضابطه بود که غیر از طلا و جواهر در آن گنبد چیزی دیگر نمی انداختند و اگر کسی فرومایه می بود هر چه داشت طلا می خرد
 کم یا زیاد و القصر بعد از طواف چون مراد طلبیدند بخلاف سابق هیچ جواهری نداشتند منزل شاه مکرراستعدای حصول مقاصد کرد
 آوازی از آن گنبد می شنیدند و فریاد می شنیدند با امرای خود گفت معلوم شد که خداوند متعال بر مرغانه غضب است بلکه تمام مردم شهر
 غضب کرده و از ما نیز از روستا آید آنچه سبب باشد امر گفتند که ما فی الصیغ خداوند که و اندر منزل شاه نشسته و گفت
 چه باید کرد که خداوند منم باشد و یکی از امرا گفت بقتل من چنان می رسد که گنبد را خراب کنیم و داخل گنبد شده و قیام حقیر
 و تضرع فرموده است که بعد از آن ساختن گنبد ازین بهتر است البتة خداوند از قبر خود جای نرفته باشد و حالا و یار با
 گنبد حاضر است خضر و قهر با چنانکه باید بخداوند نمیرسد منزل شاه گفت می ترسم که همیشه غصه شود و گفت غصه که حالا هست
 چه بیشتر و چه کمتر و درین مقدمه امید می بانی هم هست که این مرغانه گنبد را از طلا می سازیم گفت خوبست خراب کنند بیلان
 بسیار نزد در یک ساعت خراب کردند غیر از طلا و جواهری که امروز انداخته بودند هیچ طلا و جواهری دیگر نبود که هم را حلقه
 برده بودند چه عمارتی اول کاری که بعد از فتح ملک کردند بود که تمام طلا و جواهر ازین گنبد کشیده بان عمارت که سلطان در آن
 بود رسانید و بعد از آن با ورون لشکر بر دوش طلا رستم و لشکر را بخدمت سلطان رسانید و خود برای خبر کفار آمد ایشان را
 درین حصن بهیض یافتند لشکر امیری که امروز درین وقت درین مجمع از سبب علاقه کاری حاضر نبود بر آید مصطفی تخریب
 کنند و او چنانکه مذکور شد آن بود که گنبد خراب شد بعد از آن خدمت سلطان رفته حقیقت حال گفته بود القصر چون منزل شاه دید که
 خداوند گنبد را خراب می کنند و بلکه آن آواز معدوم مطلق شد و از سالها سال جواهر و طلا که می بختند هرگز موجود نبود
 غیر از قبلی که امروز انداخته بودند و حیران تر شد و گفت یاران و بنمایند صورت قبری چیزی نیست و خداوند مال را گرفته و نرفت
 معلوم می شود که بسیار غریب و چون ضابطه بود که روز طواف کنند شب را هم در آن مکان بسر می بردند و فردا یکدیگر
 کوهی که مشرف بر بازار طلسم بود رفته از دور تماشا می کردند کثرت مردم بازار و در آن ماله کرده مرصبت می نمودند و از تماشا
 باطل طلسم همین قدر حکم داشتند و دیگر از شاه و سبب کسی را قدرت نبود که ماورای این روز متوجه جانب طلسم
 شود باین سبب منزل شاه در کمال خیرت و برینشالی شب بسر برد و فردا یکدیگر بالای آن کوه پرستور معهود برای تماشا می طلسم
 چون نیک نظر کردند بازاری و بدو طلسم نظرش درآمد و از دحام عوام ضایع چه یکس نظرش بر رویا که بجا فله عمارت دیگر دید
 که حصار آن عمارت نمایان بود و پس منزل شاه نزد یک بان شد که از کمال حیرت قالبی گنبد را در مردم خود کرده گفت یاران
 این را چه میگویند امرای او که از وی حیران تر بودند و از مشاهده این احوالات غریبه بترسیده بودند که عقلی که داشتند
 و داشتند میسر شده بود و در جاساکت بودند و بطرف یکدیگر میزدند و عمارت و دلاور باز بصورت یکی از غایبان ایشان شده

درین محل حاضر شده و جواب مغزل شاه گفت که این را سه با غضب خداوند حقیقی میگویند که بر شما نازل شد ای مغزل فکر
 خود کن آنچه معلوم شد طلب شکست یافت برینجا جاودان آمد مغزل گفت ای ساق چکوه طلب شکست شد و حال نگه لوح پیش
 ماست که در تحویل زمره و مرغانه است بروند و این هر دو را بیاورند و عمو با زمره سلطان رفت و تحقیقت حال را عرض کرد و
 سلطان و ران وقت با خواجها و بزرگان و بزرگان و غیره که بطریق مذکور ملازمت رسیدند و بودند که نشست خود را
 نقل میکرد که عمو رسید انگاه عمو گفت ای شمشیر حال حالت متظر و صیبت بفرما که لشکر ظفر انزلی و دلاوران نور
 از حضار این عمارت بیرون آمده از گردو سم توران خود پیش کفار را کور کردند و اندر سلطان فرمودند ای مته و فاینها جاودان
 ضری میرسانند از بجانب چون سلطان لوح را دید نوشته یافت که ای شکسته طلب حصاران حالا جنگ جاودان را آماده باش
 و در محافظت لوح دقیقه نامرعی مگذار که اسبب لوح سر بر تو انزلی بخور و این اسم را خوانده بر شکرت خود و مکن و نیز همین اسم را
 برای و میداده احتیاطاً بان باقی لشکر خود که بیرون طلسم و پاکبیل است بفرست که بشکل و ایرد بر دور لشکر پیانند
 و همین لوح را بر بازو بسته با جاودان جنگ کن و اگر دلاوری هم از لشکر آرد و جنگ جاودان داشته باشد این لوح را
 سه بار داشته او را بخوران مضایقه نیست اگر او هم جنگ رود و سلطان موافق فرموده و نوشته لوح تمام محل آورد
 حامل شاه صیوان و سید محمود و سید حمید و سید حامد و سید رضی و سید زکی و اقطاع و غیره بست سر و آرای لوح
 خوانند و باز لوح را شسته اسم مذکور بردی و میداد بهت عمو و سید و برجم و غیره سر و ران نصف باقی لشکر فرستاد
 که بشکل و ایره قدری بر دور لشکر پیانند و باقی را بخورند و از ایره وقت بیوقت کسی بیرون نیاید اما از جانب
 کفار ناگهان عرض کنم که مغزل شاه زمره و مرغانه را در همان بالای که طلب شکسته پرسید که ای زمره و لوح کجاست گفت
 حاضر است بمرغانه سپرده ام مرغانه گفت آه دین صد هزار و دین هر چه واقع شد اسبب لوح واقع شد اگر زمره دیگر است
 لوح را پیش خداوند می برد چه موجب غضب اوست و پس زمره شده من باز هر کم می شد مغزل که این را شنید
 بوشش از کلام پرواز کرد گفت ای قحط چه میگوئی واضح تر بگو گفت چه وضع میخواهد خداوند بر من غشیه شد که چرا
 لوح را از آن جوان گرفته اول پیش من نیاورد و بدین گفته تقصیر شد گفت حالا برو و بیار من لوح را با سله آن جوان پیش
 خداوند بروم و در گنبد انداختم لیکن آتش غضب ایشان هنوز خاموش نشد حالا مغزل دانست که خداوند را درین
 دخل نیست بلکه حرفیان بهر قسم که داشتند منج و در کون جاودان زمره طلسم را شکستند آه سر و از جگر برشیدند
 و زمره را گفت ای حرام زاده ما کفار خبری که معتقدانسته توجوا که کم تو چرا بکس زن خود می سپاری این را گفته
 بدست خود او را گشت انگاه مرغانه را پیش کشید و او را نیز گشت و خاک بر سر کردن گرفت و گفت که افنوس
 این طلب مفت شکسته شد که بر کز ما را هم خبر نشد پس فرمان داد و مالشکر من حاضر شوند و در باین که غنیمتند
 که حالا بخر جنگ کردن و گشته شدن علایق نیست با لوم نام ملازمی بود که در سلک امرای ریزه انتظام داشت

از این خبر کن ما لوح را مطلقاً
 منزه و پاک گفت اگر حکم نمود
 از لشکر تغار سبای سلطان فرمود

اما از جانب کفار

بادشاه را بسیار متوش و بیهوش کرد که ای شهریار از مدت چند سال خواب و برآوردی در خانه من نرسد و جادو
 کرد اما طرف سخنان زیاد و دهن میزنند مغزل گفت باری بگو چه میگویند بالوم گفت میگویند این قوم که بخدا و نوسامی اعتقاد دارند
 طرف مردم ابله اند و غیر ساحری پیش نبود اگر کسی مرگی با باشد سحری چند کنیم که ساحری هم با و نداشت و ما میتوانیم از سر تو
 طلبیم ازین قبل نگاه اندازی بسیار میکنند چون از دولت دنیا چندان نیسی ندارند و من حرف ایشان را حمل بر هوا
 میکنم نداشتیم که کاری هم از دست ایشان می آید باز مغزل نگاه گفت این نواز و حاضر کن برینم که چکار دارند رفت
 و هر دو را برداشتند و برادر بخار و خواهر زهر زمام داشت هر دو زرد رنگ رزق چشم که بوی پستانانی فستیل موی بود و رنگ
 از آن جادوان هم هر که را نظر بر ایشان افتاد صحت کرد مغزل با ایشان خلوت کرده و در و دل را پیش ایشان گفت طالع ایشان
 گفتند حال کلا شکست شده شد از دست ما چه می آید مگر اینکه سی در دفع دشمن کنیم مغزل گفت درین چه شکست لیکن تعریف شما
 شنیده شما را طلبید و ام که حال با هر قسم که باشد علاج حریف باید کرد و الا جان به جادوان و در خطر است گفتند حالا سحر بر
 هم اثر نمی کند برای اینکه اولی و لیکن ما میدانیم که نصف لشکر از بعضی سواران که در بای میل طلسم اگر دست و در بکار
 توانم کرد زهر خواهرش گفت تو بخار بزدن اگر تو انجم لوح را از طلسم کشای و زوم مغزل دست هر دو بوسید که این اسلحه شما تاقی
 بر ما خواهد ماند و کویا جان به جادوان این شهر شما خریدید و الا با بهلاکت خود متیقن شده ایم بخار گفت ای مغزل تو تا آن وقت
 که من کاری که میخواهم بکنم بطریق صفت جنگ با او بساط مقابل بر آرا اگر چند کسی شته هم نشوند مضائقه نیست مال بخوبی باید عمل
 قبول کرد و بخار را نگاه نظر لشکر اسلام بدر رفت سید عبدالرحیم عرب شجاع و غیره و ران لشکر بودند از بخار سید سلطان نیز
 حصار عمارت خیمه زد و سید امجد را با بیگمیری پیش مغزل فرستاد مغزل بعد از رسم نشان نامه را گرفت باز کرد و نوشته
 یافت که ای مغزل تو فهمی طلسم را من حالا بهتر است که از اعمال ناشایسته تو بگردن اسلام را قبول کنی و الا بفرما
 با طبل جنگ از مغزل جواب شک و جادوی سید ما سحر گفت سید امجد را فخر و جادوان دیگر بروی تخت سید امجد
 چهار کس ایشان را در طرفه العین گشت و سید امجد آن لوح سحر بروی آتش کرد و لیکن بر شانه زخم نشسته و زود بلوق جادو و زهر
 مغزل گفت ای مغزل مردم خود را منع کن و الا همین دم طلسم شکن برسد و این فوج را در طرفه العین بشکند نصیحت بخار که فراموش
 کردی مغزل مردم خود را نهیب کرد و سید امجد را بفرست مخص کرد و سید شیب طبل جنگ را اما سید امجد آمد و احوال گفت سلطان نیز
 طبل جنگ زد و نشسته بودند که چندی رسیده رفته بدست عمارتی داد که مادر است باله جنبه در قاف فوت شد عمارت عرض کرد
 که شهریار رفتن من بقاف ضرورت شد شهریار لوح دارند سحر ایشان بر لشکر اسلام هم کار گرفت تا نایات شهریار رسد
 من رفته قبیل خود را مسلمان کرده می آیم ناچار هست داد و عمارت بطرف قاف رفت اما دم صبح هر دو لشکر صفت نشسته
 جادو و همیدان رفت سلطان خود ببقابل او شتافت شلتاق بر چند سحر کرد و سحر خیمه پهلوان هم بود و سحر بکاف بود و
 طول داد و آخر تا شام زد دست سلطان بچشم پوست طبل باز گشت زود تا سحر زود جنگ موقوف بود سلطان پیغام کرد

ششم

کدام منزل چنانکه شد و یا جنگ بکن با سلطان شود جواب فرستاد که چند روز ما را مهلت دهید برای اینکه جنگ بر سر بخیزد
 ان بنو و دشمنان سبب این موثر نیست پس درین صورت باید با شما نزد بار و وقت به طوای جنگ کرد و نباران این قدر مهلت
 ضرورت که تا به طوایان لشکر ما بخور و بار و زرشن تیار کنند چون شما رسیدیم کریم الطبع و انتم این سخن گفته فرستادیم
 و بعد از آنکه بجمع وجه شما بر ما غالب شود البته که ایمان می آریم چرا که جان عزیز است چون به نام لعین سلطان رسید با بار
 مشورت کرد بعضی گفت نه باید و اندک بهرگز نیاید مهلت داد و سلطان فرمود که محبت آورد و از و وعده سلطان شدن کردند
 چگونه مهلت ندیم صبح ما کار خویش را بنجامد و اندک استیم و قراولان خبر بگیرند اگر شکاری در صحرایا باشد برای چند روزی
 مشغول شویم ایشان را درین مقام گذاشته دو کلمه از اخبار خود را بفرستد و است عرض کنم راویان اخبار چنین آوردند
 که خبر از خوار اول کاریک کرد این بود که سستی از سحر ما بین هر دولت که اسلام است تا خبر بچکام بدیگری نرسد و ان سستی
 بود که گویا از کوه دریای شده بعد از ان به لشکر اسلام رسیده بگوشت نشست شروع به سحر خوانی کرد که آتش و برف بر لشکر
 اسلام میار و لیکن بسبب وایره آب لوح اصلا فایده نکرد و از سحر ما یوس شد به شهر میآید و چهل زن فرستاد عجب بسیار
 صاحب جمال را انتخاب کرده بود و بگوئی که قریب لشکر اسلام بود و جا گرفت و یکی را بر آب کرده سرش بسته بالای اچان
 گذاشت و تا سه روز اسم سحر بران بخواند و بقدر یک چراغ آتش در وی می سوخت روز چهارم ان آب چنانکه این
 حاضر او میخواست تیار شد و از سیاهی تیران و یک سمره مرتب داد و ان طرف کوه مذکور چند خیمه بر پا کرد
 و اسباب عیش و طرب آماده ساخت و خود را بصورت قمر ساق زنان برار است و سرداران طایفه شدند بعد از ان
 ان زنان را کاراکار که صیقل و فیله و زریله و جیل و جان سیله و انمال ان آسامی ایشان بود و تعلیم کرد که بوضع طواف و قرنها
 با داخل لشکر اسلام شده بگویند که ما از طرف زابلستان می آییم و مشرور بکسی آبل عجم نمایند و سخن بفارسی گویند کسب
 جاری خواهد شد تا اینکه امر شما را خواهند طلبید چون دیدید که کار و بار شما رونق تمام گرفت هر امیری را که صاحب
 ثروت و شوکت و بهلوان با قوت بداند و حالت رقص و روی او استاده شده چشم چشم او کنند و بهر یکی
 از شما که این کار کند فرقیته خواهد شد او ترا زوئی سکنین بر زمین زند بعد از انکه او را سلاک خود یا بهر آغاز نماز و کرشمه
 کند ادبی اختیار مقصد این خواهد کرد که محبوبه خود را بر نی در خانه خود نگاه دارد و زن که تا مدت را راضی نشود و آخر بگوید که بانی اذن
 سر و او نخواهیم توانم کرد اینها گشت ان امیر از احوال سردار سوال کند که گجاست بگوید که در پس این کو خیمه زده
 فرود آمده بگوید که در لشکر نمی آید شما بگوید که هم ازین ارفع است که درین اردو و بیاید ضابطه دارد که بهر اردو که
 میرسد خود و در خیمه میزند و ما را می فرستد هر چه در شمت ما باشد تحصیل کرد می بریم و او خود تا حال بار و وی بچسب
 و در هیچ شهری داخل نشده و با این کسب زریله فقیر دوست و قلند زشت است که هر چه حاصل میکند فقیر او مساکین فر
 میباید شما اگر بسیار اول و او دیند هم از من بیاید و سردار ما را راضی کرده و از وی بستانید و اگر از دیند و ملت

دشمنان از این مقام بدست

در کعبه
 نشین

پس بگویند سلمان است البته که همراه محبوب خود پیش من خواب آورده و یک نفر کفن آسان است نگاه آن حرام زاده نابکار
 یعنی فجار خود را رسمه رسمه پیشم نشان کشید و قری قری بر یک دوا که اثر سه در هر کاه بر طرف شود باز خواهد گشت و
 ولد الزما جادوگری عیار بود و ماری بر انگشت که ابله پس نیز انگشت تخرید آن گرفت القصه این زمان فاجعه بی ایما داخل
 اردوی اسلام شده شروع کسب نمودن این طلایه و آن طلایه تارفته رفته شهرت حسن و قصص ایشان بامام رسید آنها
 نیز شروع بطلبیدن کردند لشکر مرده بود از غلظت کوه بند و غره در چو کار باشد و لشکر منوچهر طرفه جادو چو عجب شکامه پدید
 همه جاتعرفت نفس خوانندگی چون این فرمالان بود اول کسی که از امای اسلام و اهل و شایعی یکی از آنها شروع بجای
 که او را شجاع عرب میگفتند بود که او عاشق و فریفته جیل شد و آن قصبه چون او را مفتون خود یافت شبی در انجای نفس
 چشم چشم او کرد و بانتره مدح عشق آن عرب بجای یکی در هزار شکر با اختیار بر جست و گفت و اصد بالله ای ملکه فرمالان
 ما قیث شاعشی شده لا و اصد عاشق فلیت عاشق را ز ما فی القلب صبر و لا قرا فی شتر همه مناجات میکردی بهیال کلام
 الی اعطنی فی کل لیل و فرج ضیق لا شعر فیها و یقبل الدعاء ناصیل گفت حاج ما مردم را بابت تانیم در بان عزیزی فهمیم عرب
 گفت عزمایش مانی الفارسی سخن گفتی فهمت انت زوی شما جان ما این را گفته در میان مجلس خاص خود بود
 از لب جیل گرفت عامی هم بود و غرا و لا و کم چتری را می فهمید بود سه گرفته گفت واللله شعی لنا و اعلی من قبله العذار
 ندانمست ای خرمین بوسه افشار اگر شما بکجای ما و امانی شمار فی الدنیا مفر از کنی جیل مردم مجلس گرفتگوی آن عرب
 می خندیدند و جیل هرگز دست نیامد عشق او زیاد می شد آخر کاری بجای کشید که عرب شجاع تنها وقت شب همراه جیل
 از لشکر برآمد و بطرف آن مرد و دوا نابکار یعنی فجار خود را روان شد و باین نوع اذان لشکر رفت که سید عبدالرحیم را خبر شد
 که سید جاز و ده بود که کسی ازین لشکر از دایره بیرون نیاید که سلطان منع کرده فرستاده بود القصه چون عرب شجاع
 و محافه جیل نشست و وقت شب پیش فجار رفت مجلسی دید که هرگز آن خویلی مجلس ندیده بود و جابجا سیاحتش و الا
 بهیال جابجا چیده فرساق بر سر ریاست مربع نشسته عرب حیران شد و دست فجار را بوسه داد و اظهار مافی الضمیر
 نمود و فجار بعد از ترار و بر زمین زدن راضی شد و شبی متی تیار کرده بعرب خوراند و موافق سنت اسلام کفاح بست اما عرب شجاع
 خورده بانتره خوروش رفت و فجار او را بطرفی قایم کرده یکی از مردم شهر را آن آب چوش داد و بر سر ریخت فی الفور بصورت
 عرب شجاع شد با وضاحت کرد که با کسی خبر آن حرف نخوای ندویش من عشرت خود مشغول خوای بود بلکه برای سلام
 سر و لشکر که سید عبدالرحیم باشند نیز کم خوای رفت و چنان خود را بنما که مردم را کان شود که از شدت محبت این ناز
 چنین شده بعد از آن او را در محافه جیل نشاند شبی شب بکفر ستاوس نداشت که چه واقع شد است روز دیگر
 جیل جیل نابکار ملک عیش بن ملک عروش را آورد و آن کافر نابکار یعنی فجار خود را در اینتره بانتره خوروش کرد و یکی دیگر را
 بنوعیکه مذکور شد بصورت عربش بر آورد و وضاحت مذکور با کرده شبی شب و داخل لشکر کرد و شب دیگر جیل امیر نصر الدین را

دستگاه زم

بسمته

آورد و بروی نیز بنام صورت واقع شد شب دیگر زیر پرده زمینی را بر برد و القصبه همین دست و جل پهلوان نامی از لشکر اسلام
 ان حرام زاد بقید و آورد و این شان را در غار ظلمت برده قید کرد و خود بتبریر کشتن سید عبدالرحیم مشغول شد و این کار را
 که بصورت پهلوانان ساخته برادرانیکه بایست که فرستاد بود از غسل کردن و روی شستن در آب سرد منع کرد و بدستان
 این مرا خراورده را موقوف کرده و دو کلمه از خواجرات حلیت زمره پهلوان بیان کنم راوی گوید که چون فباربان طرفت زمره نایکارد
 فکارین شد که هر قسم که باشد لوح را بار دیگر اسیر سلطان ببرد آرد تا سر بر روی کار کر شود و دغش کرد و ملکه غزاله در حوالی ان کوه
 باغی داشت زمره در انجا رفته ساکن شده خود را بنور سر بصورت غزاله برآست بخاطرش رسید که غزاله آهوشم بهترین خوابا
 این شهر است باشد که بصورت او شده سلطان را بکشد عشق مبتلا سازد حال انکه از محبت سلطان باغزاله آگاه نبود پس این
 تحفه بوضع بیان ملکه آهوشواری را مقرر کرده بهمان دست و آهوان دیگر برگرد و پیش خود قرار داد و انکه سلطان انشکافی آمد
 او هم معلوم کرد و میرفت تا اینکه سلطان عقب آهوی مرکب ساخت زمره نیز بقصد شکار خود برآورد و اما سلطان استبان
 پای درختی رسیده آهوا شکار کرد چون خاطرش سبب لوح در بازو بستن جمع بود بهانجاسته فوج کرد مشغول بچین کنیا
 کشت تاگاه کرد و فوج آهوان نمودار گشت سلطان و عا میگرد که خدا کند درین فوج ملکه غزاله باشد که هشتم بحال او
 روشن کرد و تاگاه از عقب آهوان بجا حب بصورت غزاله آهوشم بوضع او سوار آهوی برق سپهر نمودار شد
 سلطان کو این را دین زد و یک بود که از خوشنوی فبارکنه برخاست و بر بان نیاز مندی و عاوشنای محبوب خود بجا آورد و منون
 این بیت ملا نظری بر زبان جاری ساخت بیت کجا بودی که هم و م سوختی از زده جانی را بد بقدر روز مشه طول داد
 بر زمانی را ای جان جهان رای و ای ارام دل مشتاقان ازان روز که ترا دیدم به پوشش و طاقت درین
 نمازده و من محض لطیف محبت تو متهم بزودی شد م نفروخت رستم و تو از احوال من غافل میگردی که دل را بدل بهیت
 درین کینه سپهر از روی کینه کینه و زبوی مهر مهر بد ما خود انشان هیچ نمیدم که باین اشتیاق ترا اصلا بر حال خود
 مهربان نیافتم زمره که این سخنان از سلطان عالی شان شنیده خوشنویقت شده با خوشگوشی ای زمره زهی طالع مغرل شاه
 که اینجای این و یک پنجه و تیار است چه سلطان بر غزاله سابق عاشق است القصه آغاز نماز کرد ششم کرده و ادا کرد
 اشاره شروع سخن کرد و از کمال نازد استغناء لب شکم نمی کند و لیکن استوار بود و تیبسی میکرد سلطان او را نکلیت
 کرد که بیا از کباب این شکا قدری تناول کن با هم صحبتی بداریم قبول نکرد و درین اثنا قراولان سلطان رسیدند زمره بخیر
 و بدن ان کرد چون برق بدر رفت سلطان بسیار میزدان شد و بر قراولان غصه کرد و فرمود هر که کسی نمی خورد اخرین
 لوح با خود داشتیم شما چه ببلیت اجتماعی برین هجوم کردید بعد ازین خبر دار باشید که اگر من از شما جدا بیفتم و شما از عقب
 بیاید باید که اول یک کس را برای احتیاط پیش من بفرستید و باقی دورا ستاورد باشید و من از فر و اشته
 طرفتک از خود جدا نمی کنم تا احتیاج بریکری نیفتد لیکن چون ان تحفه بدر رفت سلطان ابرام کرد که فرودام درین مونس یا و ما

از حال خود بفرستد سازان اگاهانه نیز سر رضا بنیانیده بود و بنابرین سلطان با زور و یکم نیز متوجه پناست نشود و برای درخت
 به دستور ویرانه آموئی شکار کرده تنها با باب پری مشغول شد و مظهر فنک اگر چه بمبارید و اما او را دور استاده کرده بود
 که ناگاه آن قحبه بصورت غزاله باز آمد بهمان وضع که مذکور شد سلطان با ردیکم شروع به نیازمند و اظهار تعلق نمود زمره اسار
 بطرف فنک کرد و گاه این کیفیت سلطان فرمود عیار و هم از من است این روزان قحبه این قدر گفت که دیوار هم کوش و ارمی
 ترسم که پدرم بشنود و برای من قیاضی بر بانی و سلطان گفت هرگز و سواس مکن کیفیت که بهر ترسان و امر و زور
 فردا بپرست هم اطاعت من خواهد کرد یا از دست من گشته خواهد شد برای اینکه تو هم شنیده باشی که من طلسم را
 شکسته ام بپرست چند روز از من مهلت خواسته که به پهلوانان او و زورش کرده خود را تیار کنند و با گردان ما برزور باز جنگ
 کنند که سحر ایشان فایده بخشید آن مکار و گفت ای شهر یار دی شب پدرم میگفت که من با مید جنگ فلان فلان
 نتوانم اگر پدرم که ایشان هم معلوم شده تا جانشین شده اطاعت این خدا برست میگویم بشه لیک با دشمنای طلسم من و
 کذا و و کسی از امرای خود نمیدرسد سلطان فرمود ای بلک و در صورتی که بپرست سلطان شد سلطنت ملکش بدیکم می میرد
 آن قحبه پرسید که اگر مسلمان نشود چکنی سلطان گفت آن وقت واجب القتل است زمره شروع بگریه مکرر کرد که ترسم از اینکه مرک
 او و دست تو باشد اگر چه من هم ترا دوست میدارم لیکن محبت پدری را چکنم ای سلطان عالی شان وای سلاک کننده
 جادوان اگر بروی دست یابی و او مسلمان نشود باید که چندی او را وقتیکه نگه داری باشد که براه آید سلطان قبول کرد سلطان
 پرسید که ای ملک افاق شنیده ام که تو جادو و نیاموخته چرا گفت مرا از جادوی خوش نیامد برای اینکه دهن را متعفن می
 سازد سلطان بر غزاله افرین کرد و گفت این طرف کجا میروی گفت باغی دارم بطریق سیر و هر ماه چند روزی آنجا
 سیر می برم سلطان فرمود که ما را بیایه خوئی بر یک گفت محبت من هم این را میخواهد لیکن می ترسم که مباد پدرم از راه من اطلاع
 یابد و مرا بپش او شرمند که حاصل آید سلطان گفت کسی نخواهد گفت گفت خوب فردا خاطر خود را جمع نموده ترا همراه
 خود بیایه می برم صحبتی میدارم سلطان خوشوقت شد و طرف فنک را از افشای این را دهنی کرد و ردیکم به عنوان شکار بوعده کاد آمد زمره
 نیز حاضر شد و سلطان را بیایه غزاله برد با هم بصحبت نشستند زمره از ترس اینکه سلطان مباد از بوی و مان او مطلع گردد و
 و در بر نشست و سلطان تعلیف شرب کرد و فرمود که جد من این را حرام کرده من مرا تکلیف نمی نمودم زمره خاموش ماند تا تمام روز
 صحبت داشتند تا شام سلطان فرمود که من میروم تا شکر خود را از انتظار برابرم زمره گفت بسیار خوب من هم نتوانم
 بود روز دیگر باز عده شد القصر و چند روزان قحبه مکاره دل سلطان که سابق فرقیته بود بر غزاله آن قدر فرقیته تر ساخت
 که تمام روز در آن باغ می بود و شام بلشکری آمد ابو الحیار و خواجرا ابو عبد الله و مته و فاهر جناب لطان می گفتند که در ملک
 جادوان این قدر از مردم خود جدا بودند و عاقل از حال هم بودن مناسب است اگر چه عیش غزاله است بعد از یکم شدن کار بدش
 البته که بدست خواهد آمد نمی شنید و جواب میفرمود که لوح در بازوی من است سحر که البته بر من اثر نمیکند و دیگر کسی پروای هم

ندارم و تمام منزل شاه خود بجام منبک نکند منبک هم با او لطف ندارد برای اینکه همت طلبیده و ما را مهلت از رانی داد
 ایمن مناسبت که پیش از او بخوابد و با او منبک بیداریم اما اگر این سخنان از سلطان شنیدند جز جرت کردند و نشنیدند
 که دل سلطان بسیار غلبه غزاله شده صحبت با او غنیمت میدانند و مال کار بخوبی منجر سازند اما خواجہ ابو عبد الله مصری باو الحیار
 گفت که اگر در روزنامه احوال صاحب قرآن نظر کن همین مال کا جیت آن پنجم بی نظیر کرد و گفت که مال کار بخیر است اما بزرگ
 مکاری واقع شود لیکن پیشرفت نشود خاطر خواجہ و مراجع شریف از جانب سلطان گرم محبت و نشاط است و زمره ملونه در
 فکر اینکه بچه تربیع لوح از کرون شهر بار برارد و او را مقید سازد از صبح تا وقت عشا در باغ غزاله بکامه نفس گرم می باشد
 آخر روز سلطان در لشکر خودی آید اما ناظر محبوبین قدر نزد سلطان غیر مست که هر چند مهتره و فاعضی کرد که یک روز غلام را همراه
 ببرد بجز قبول نیفتاد و درین ایام شبی لاله کلکون پوش که پوسته با ملکه غزاله می باشد بدین مغزل شاه آمد بجا وقت
 زمره هم آمده بود و مغزل گفت ای زمره شنیده شد که بعضی از اولاد و ران لشکر اسلام را برادر نا بکارت یعنی خیار اسیر کرد و در
 کاری کرد که باید عیاران عالم از وی تعلیم گیرند بگو باری چه کردی گفت امروز یا فردا لوح را از وی می ستانم و دیگر چه بخواهی
 وای ملک جادوان من نمی دانستم که آن محمدی سابق هم بر دخترت غزاله عاشق است این خوشی که زودتر بدم رفتار
 نخواهد شد هر روز بصورت غزاله با او صحبت میدارم لیکن از ترس اینکه مباد از نقص و یا غم اطلاع یابد و کار خراب شود نزدیکی
 نمی توانم رفت فردا میخواهم که حیل برانگیرم و با او بگویم که ایمان می آرم و مسلمان می شوم کلمه بمن تلقین کن چون شرط ایمان آورد
 بهش ایشان ادل غسل است البته که اول من تکلیف غسل خواهم فرمودن خواهم گفت کنی و انم او بگوید من نشان میدهم
 گویم چنین نمی شود ما تو بکجا بر غده شده دور و دور استادی تو هم تو اول فرمودن غسل کن تا بیا دیگرم و درین بین که او رفت
 بکند ممکن است که لوح را هم از کرون ببرد و دامن بطریق یکانکی و اخلاص نبوی اگر دوش از او ناز بیدون کنم مغزل گفت بعینت
 بر تو باد و بر برادرت باد که هر دو حرا خواجہ بی نظیر بید و سامری و زردشت مدد کا دنت باد و گفت اگر از دست ما کار بر آید
 البته که به از برود و دستم و کزنه مثل ایشان با هم پنجم اما لاله کلکون پوش که حرم مغزل شاه گفته می شود لیکن سه بهرست و بهرست ۲
 مغزل نیامده زیرا که حق تعالی او را برای سلطان محفوظ داشته است این ماجرا را معلوم کرد و پیش ملکه غزاله آمد و احوال را نقل
 کرد ملکه آه سر و از جگر بر کشید و گفت ای لاله اگر لوح را این ملونه از آن جوان گرفت دیگر البته که آواز مجدد بیدون نتواند آمد ممکن
 که سلاکش کنند لاله گفت ممکن چه که هلاک او نزد من سحره و حاجیت همین که قابو یافتند هلاک میکنند غزاله گفت ای لاله ما هم
 با سه چهار کینه که محرم اسرار اند بر یا بونا سوار شده باز نا بهرست گرفته بعنوان شکایت میرویم و از کوهستان بر آمده بیای خود
 میرویم و آن جوان را صاف و پاک از مکان قبیله گاه می سازیم و دیگر من بلبش کرد و در شهر مراجعت نمی کنم بلکه در لشکر آن
 جوان میروم و دین او را قبول کرده رفاقت او را اختیار میکنم لاله گفت من رفیق تو ام درای تو رای من است منبک نیز همین
 مشورت بر فرآور و ترو وقت صبح غزاله و لاله و چهار کینه دیگر بر مرکب بماند و سوار شده باز نای نازنین است گرفته بطرف کوهستان

برسم شکار در فرشت مردم محل و است که با عادت می‌نویسند رفته باشد و خود بداند که داشت روان شود زمره خواره
 عرض کنم که روز دیگر باز با سلطان فلک نکو است بعیش و خنجر نشست و چنانکه با نیت صم کرده بود بعد از حاضری خوردن گفت
 ای سلطان عالی جناب محبت تو مرا بر سرین آفت آورد که پیش از سلطان نشین بر دم ادل من سلطان نوم و صیغه عقد
 و میان آورد و عشرت کو ششم تا آب بر تنش نشینان هر دو ریخته شود سلطان فرمود که میت بر من فرود کر جان
 فتنه نام رواست که این فرود اسبانش جان داشت و آخر همان سخنان که بالا گفته شد در میان آورده کار را بجا رسانید
 که سلطان شروع بکندن رخت کرد و درین اثنا کینتری دوان دوان رسیده زمره را اشارت کرد و در بیت الحلا طلبید و در آنجا
 گفت که اینک غزاله با شش کس بی باغ خودی آید رنگارنگ روی زمره برید با خود گفت این چه قیامت شد حالا این جوان
 و غزاله را که یکجا خواهر و برادر است کارگاه خوابش و کاری که نزدیک با نهر ام رسیده خلیل پذیر خواهر و برادرش یکدیگر بان کینتری
 گفت که زود رفته غزاله بگو که ای مادر عنا این چه وقت آمدن است من برای کار بد تو از مدتی جان خود را کنده قریب به
 تیاری رسانیده ام زود برگرد که آمدن تو درین وقت موجب خرابی کارها می‌شود و ان کینتر طرفه نام داشت رفته به نام زمره را
 بگو که غزاله رسانید و احوال را گفت ملکه خنجر بدو گفت رفته زمره بگو که جرمی ترسی و دو دل یکشود بشکند که راه او رفته
 زمره گفت زمره در کمال بر تو دوست و شکست من بر داشته بر طرفه گفت که باز رفته بگو که ای کیس بریده طاعت خراب
 شود اینجا جنگی نیست که تو کوه را نهاده ای شکست زود برگرد و کار تیار را خراب کن طرفه باز رفت ملکه قریب با نغمه رسید
 که طرفه آمد به نام زمره را که زانین ملکه گفت رفته بگو که زیاده که مخور با پادشاهان این قدر کتافی و تکرار چه ضرورت تو بکار خود
 مشغول باش با بگو رفته علی سیر سیر کنیم چون باز به نام زمره رسید گفت ای طرفه هیچ میدانی چه خبر است این پنج دیده نیز
 بر این جوان عاشق است کی گذارم که سلامت ماند و جواب بدش منزل بر زمره من این را گفته برآمد از این جانب سلطان انتظار
 میکشد که غزاله بیاید تا هر دو برشته شویم و او را غسل تعلیم کنم که زمره رسید و گفت ای سلطان عالی قدر میدانی چه واقع شده
 سلطان گفت چه گفت بد آنکه زمره جادو نام درین شهر زنی است که کویا زانیده زود رفته و کاییده سامریت پس
 اولیوت من شده آنکه که ترا و غزاله را و خنجر چن رسیده بود که امروز غزاله که بشهر رفته باین سبب فایده یافته می آید خبر نزار که
 اجل او را می آرد حالا من عقب این کا و تکیه پنهان می نمودم همین که او بیدار شود و بر سر تیر آید و دو کلمه نیرمی با و گفته چنان پرسیده
 او زن که از پشتش بگذر و سلطان جرت کش قبول کرد و درین اثنا ملکه غزاله دلاله کلکین پوش و غیره رسید و از زمکلیا فرود آمد و قدم
 پیش گذاشتند اما چون نظر سلطان بر جمال غزاله افتاد و محبت حقیقی را و نیز از حقیقی تا مجازی و از حق تا باطل فرق بسیار است
 خصوصاً و قتی که هر دو رو برو باشند ترسید که ای ملکه غزاله تو کجایی این را گفته که کلا راکت دیده ان شده نامور من نزد
 لرزان و دل پر خطر اعانت نمیکرد و بر کزانش بد که از حق برود جانب باطلش بدو و گفت ای شاد با کینه دین بد بارات
 دل حق ز باطل بد بین ۲ به بین ای سپه دار مقام که جادو و کد ام هست و دلبر کدام بد بین اثنا لاله کلکون پوش کان و رو

سلطان معلوم کرد که نباید آن قبیله سلطان برین پناه آورده باشد که تیر بر غزاله زلاله ملکون پوشش پیش آورد گفت ای جوان کشت
 آدم را بشناس که امیر باز سلطان حیران شد زمره را تا غایت خود را ظاهر کرد و از ترس سحر هم نمی خواند که بر سلطان خود را سبب
 مونس نیست و اگر بر غزاله کشته پس از تائید سحر و غزاله سلطان او را جادو انداخته بقتل میبردند که غزاله ساحره نیست مشهور است
 و همان دم او را بقتل رساندند که بحال که برین بزرگواران رسیده و بر غزاله آید چشم آورد و گفت ای مادر غنای عیار
 و ای ساحره ما بکار نیستی که بگفته مردم بصورت من شده این جوان را که بی شک میوه از خدای خود است بدام فریب خود
 در آوری میرا نشستی که من بشهر رفته باشم و حال آنکه میجویم که دمار از دوز کار است بر آورم بلکه غزاله که از عالی جای سخنی است
 بلکه تعجب و زمره میدید اما لاله ملکون پوشش آورد گفت سبحان افسدای قبیله تو غزاله شدی و این ملکه زمره شده ای قبیله بر کینه است
 خدای بر تو باور و جمیع ساحران را مادی و فرار از تو مطلع شدیم و الا کی میگذاشتم که دام فریب تو این قدر رسائی یابد افسد
 لاله از طرف غزاله با خبر که بصورت غزاله شده بود شروع میکند شناسنامه کرده بود و سلطان حیرت کننا تماشای ایشان میدید
 که از قدرت قادر لم یزل عاودنی رسید اول عاودت که رفت معلوم کرد که سلطان بیای غزاله عیش می باشد و اینجا آمد
 و این حالت را مشاهده کرده بر حیرت سلطان و حیرت ایشان خنده بسیار کرد سلطان گفت ای برادر عاود خوش که تو رسیدی
 و حیرتم که ازین سر و غزاله که ام است و زمره که ام عاود اشاره بطرف زمره کرد که با اعتقاد من ملکه غزاله این باشد زمره در اول
 خود جو شوق شده گفت ای برادر عاود آخرت منی چگونه است غنای عاود است و در گوش سلطان گفت که ای عالم بوم را
 باینها بنام حق از باطل تمیز خواهر شد و اگر قصد کشتن کندها را اسمی را که میدانی بر میان و میدید تیری بزور و دمار از دوز
 کارش بر آید اما جادو یعنی زمره دریافت که عاودتش او را بخت است و خواهر و برادر سحر بالایی و او بر دوز آید و در
 سلطان چنان تیری زد که در مقعد او جا گرفته از دماغش بدر رفت معلوم زمان برفتاد و طوفان شد و بعد از ظاهر شدن روشنی
 دیدند که زن پری فرقی سیاهی میغنی بود سلطان شکر الهی بجا آورد و غزاله را در بغل گرفته حرا را و او را بوسه داد و شکر
 است او بجا آورده غرض است لاله گفت ای سلطان خوب طریقه محبت را بجا آورده بودی میخواستی که تیر بر دی زنی
 خدای رحم کرده که برادر عاود رسید و شما لاله ای بخشید و الا شما که از طرف خود کوتاهی نکرد بودید سلطان گفت تقصیر من نیست
 غریب کوری باشد بعد از آن ملکه غزاله و لاله ملکون پوشش و کنیزانی که همراه ایشان بودند از صدق دل ملکه طیبه خوانده شدند و سلطان
 ایشان را همراه گرفته داخل اردوی معلی شد امرا می کردند و حاضر بودند این قصه غریبه را شنیده بعد از حیرت و تعجب شکر
 منان بر سلامتی سلطان بجا آورد و نیز خواهرش حقیقت نجوم و بدن ابوالخیر بیان کرد افسد بعد از آن مقرر چنان شد که عاودنی
 رفته جزا از بقیه شکر اسلام و سید عبدالرحیم و غیره سرداران بیاورد و بعضی از شاکردان بهتر و نادر و ماهر و ماهر و ماهر
 بعضی سلطان رسانیدند که ای شهریار عالی مقدار هر چند که ما میروستیم که بان لشکر برویم لیکن بعضی از ما بنا بر ضرورت
 خود بان طرف رفته بودند بسبب طغیان آب که بر سرده بود که در نیافتند ظاهر از میان جایی شده باشند لیکن در میان ما

باجا خواجہ ارشد

نظر ایشان آمد و گفت علی که بدان طرف جادوی نیرفته و این سید و راهبستانه تا جیکه پیکر زن و شوکر مندر حال امن
میرودم هر چه هست معلوم خواهم شد از فاجعه خود را با یکبارگوش کنی که نازا نتوانم زنی را برای آوردن سید عبد الرحیم گماشته
وان چهل پهلوان را گرفته برده بود و ز عمارت کشته نام محاری است قید کرده و کافران دیگر را چنانکه معروض شد بصورت ایشان برزق
در لشکر فرستاده و ان کافران با خواهران خود که جلد و میل و غیره با شنبلیله شربت مشغول تو برای سلام عید الرحیم نمیکامی
میرود و کای تغافل میکنی و نازا شوب و زکاج چون سید مذکور که محبت بر بست به ساعت به او با غیر مرد دل آن بزرگ
زاده را می باید و هر دم دری از محبت خود بر روی و لش می کشاید چنانکه دیوان کردن و عدالت نشستن سید مرتکب است
خبر نکرده و ان کافران که بصورت امر شده اند شراب هم می خورند لیکن نفی و بعضی از زمان فاجعه در لشکر شسته و نیمه جماعتی
و ستماری رفته بکامه عیش و شغل غنیمت را بر با میارند هر طرف شکامه بین زمان است و پس اکثری نماز را نیز موقوف کرده اند و فاجعه
ما بکار منتظر نشسته که سید عبد الرحیم را قید کنند بعد از ان رفته منزل را از کار خود خرد و بزمگاه جادو زنی رسیده می پرسد فاجعه
که ای حرام زاده چه نشسته که تو هر طایفین و ضعیفین پیوست فاجعه گریان چاک زده بطرف عمارت بد رفت و وقت رفتن رقصه
نوشته بدست همان زن که قاده جادو نام داشت و او که عند الفرست بدست مغل جادو فحای و او این فاجعه حرام زاده را ان
قدر فرصت نشد که آن زمان و ان کافران مبدل تصویر را گاه سازد بلکه از کمال اضطراب بجلدی بد رفت تا ان مادران با
که مقید ساخته بود قید ایشان را بشیر کنند تا بدست ایشان بی عیان بر قنصلت عمارت که از نو سلطان مخلص شده و توجه
شکر شده میان کم راوی گوید که چون عمارتی توجه شکر اسلام شد بسبب رفتن فحاران سید که بر طرف شده بود عمارت را هیچ مانع
در پیش نیامد تا داخل لشکر شد سید عبد الرحیم را که بحال خود و پادامه امرای دیگر مثال شجاع عرب و غیره و لا و ان را تعجب
بیشتری یافت چون جنبی بود و از اهل طلب قسم معلوم کرد که ترکیب اینها بتبریل یافته اند و تفصیل این احوال که عمارت بصورت بشری
داخل بارگاه سید عبد الرحیم شد سید را نیافت بلکه کسی دیگر را نیز از امر پذیر حیران شده اند که سالار پسر سید که طرب
اهل اسلام نیست که درین وقت بی سبب دیوان نکست و گفت که صاحب ملک است عمارت و ان ضرورت گفت که من عمارتی ام
از عمارت کیمس که واقف بود و نازا از او نشن خود وقت نشد و اما این و که سالار که خالیف مغرب نام داشت مرد صالح بود
پیش عمارت از طرف سید عبد الرحیم و امر او را کرد و از آمدن این زمان ما بکار نقل نموده و گفت که سید عالم با یکی از
زنها که نازا نتوانم دار و در خلوت نشسته بود و دیوان و عدالت بر روی مردم بسته و طرف نشکر ان زن که بدست سید هنوز
نیامد طالب لکام است و میگوید که از لشکر برآمد پیش سردار ما بیاید تا او را بشناختند که دیدید و بر امر او دیگر همین با جفا
گذشته که مخفی و محافظه زنهار رفته یا رخوا عقد کرده اند و از انها عمارت را استماع این حقیقت برآمد معلوم کرد که جادوگری
در اینجا آمده دست پر و در دست و بیرون رفتن اینها از لشکر بی سری نیست باری زود سید عبد الرحیم را از آن من خبر کن
و که سالار بدست خواجہ سبب یکفته فرستاد سید عبد الرحیم کو با از خوا غفلت سید را نشد بیرون آمد عمارت را و عمارت گفت

موقوف شده و غیر از اینها در بارگاه سید امیر
عشرت در بارگاه سید امیر
موجود شده اما از فضل الهی حال سید

ای سید چه گذاشتی که امرای تو از لشکر برانید و قدم از دایره آب لوح میرون گذارند گفتند هر که رفت با خبر ازین
رفت گفت امرای خود را طلب کن کوس مجاز و نو سید همان وقت دیوان گردید جمیع امرای حاضر شدند و آن چهل کافر
نابکار که بصورت امرایان مجبوس سحر شده اند نیز بنابر ضرورتی آمده و دیوان حاضر گشتند عمو چشم چشم هر یک کرده
در یافت که اینها کافرانند که بصورت امرای اسلام ایشان را بر آورده اند گفت ای ولادوان شما را من منع کرد و بودم که
قدم از دایره محیط لشکر میرون گذارید برای خاطر کند کسی چرا چنین کردید اینها خاموش ماندند عمو گفت حالا هر کدام
معتوقه خود را بطلبید تا ما هم به تیم که بطور کسانند گفتند اینها ازمان ما اند گفت بوج کونید بطلبید یا سید عبد الرحیم گفت که
ای سید غلطی و بخری که از شما واقع شد چنانکه عنقریب کل خواب کرد و لیکن حالا حکم حکم من است مبارک و گشتا و خل بجا کن سید
ای عمو هر چه بخاطر است رسد بمل آرم هرگز و خل نمیکم پس حکم عمو مردم رفتند و آن چهل زن نابکار را آوردند عمو در شرف
فرمود ما همه را در قیام کرد و در انگاه خلوت رفته نماز انشوب را سر او زیاده و خجست و گفت که زیر کف بای ترا خواهم گشت
والا راست بگو نماز انشوب از ترس شروع به جکی جکی کرد و گفت ای عمو هر چه بهیسی راست بگویم و آخر عمو تمام ماجرا
از وی معلوم کرد که نماز این میل انگیزه چهل پهلوان را باین وضع بدر برده و کفار را بصورت اینها بر آورده و داخل این لشکر
کرد عمو گفت حالا ان کافر یعنی قبا که با شده گفت دوسه روز است که از احوال او نیز خبر ندارم والا عقب فلان کو خیمه و
عمو گفت حالا تو بگو که ایمان آورده جان خود را سلامت میبری یا چیم میروی نماز انشوب گفت ای عمو دست بردار
و کافران جهان باد و سلان می انومم که گفته مسلمان شد عمو او را گذاشته بیرون آمد امم مع سید عبد الرحیم بر خود
از ترس سلطان می ازید و این چهل کافر که از نیم نزد یک بود غالب تپه گشته عمو گفت که این چهل بلشت را و اصل بل
بیرند و حال سائبان سخت گیر گشته تا ایشان را زیر رزق کشند که عبرت و بکران بود و تا یک کنند که تا بآن ارس
شان و رزق و دست از جماع ایشان باز دارند چنان کردند غنچه های سائبان که از دانه های شاق چنین روز بودند
که تحصیل نواب است ایشان را بکار گرفتند عمو ام شکر و در اصل بل برای تماشا می آمدند و عیب حیران ابل اسلام را و یافته
بود که تجیر بر نیاید بآنرا حکم کرد که این بر چهل نفر مان را بر بندند که پیش سلطان نخواهم برد وقت که این حکم از زبان عمو
پوش از کلام سید عبد الرحیم و دیگران برید که این چه میگویند ازین چهل نفر هر یک از دای ست و مان و شیریت غران ۲
ه کرایا که دست نشان نه شد و ۴۰ فلک ان لحظه برنگس بخند و ۲ سید گفت ای برادر عمو آخر از قوم جشی نمی
فهمی که چه میگوئی عمو بر سید عبد الرحیم تند شد که خاموش نگفتم که و خل و کار من کن و تهیب مردم داد تا هر کدام را بستند
و اینها نیز دست بر بند و او را با خود میگفتند که آتش اقبه سامی افتد جز از حال ما غافل است و مبار را به بلاش که بال
نی پرواز انشوب ما را بخد مت ان خدا پرست بر نذر الله که بعد از سر زدن ما را خلاص خواهد کرد و خواهیم که بخت اما عمو همه را
بسته بر عواد های تنه و انداخته از جانب کوه استوار را بر غیر متعارف بجهت سلطان روان شد و بجانب ال منزل نهادند

جادوان عرض کنم که بعد از گشته شدن زمره رای ایشان هر چه قرار یافت اما مبارزان معرکه سخنوری کمیت تمام می کردند و روی
 باین روشن بخوان آورده اند که چون خبر رفتن زمره جادو و یسیر و سیدین ملکه غزاله اجوشم و لاله ملکون روشن بشک
 سلطان فلک سر بمغل شاه رسید کریان طاقت را چاک کرد و جامه صبر برین در پادشاک حیرت از پدید دروان کرد آه
 جگر سو ز دل بر کشید امرای خود را که قریب و سی کسی بودند که از ایشان شصت نفر جادو و کوفه و باقی سحر نمی دانستند جمع کرد
 طریق منور تیار کرد اکنون چه باید کرد کسی که توقع داشت سسته بودیم گشته شد و دختر با یک محبوب خاص من بشکر و بمن
 رفت اما گفتند که غزاله بر وارسی ایشان شد بلکه کار را از ضرب کرد و برضای خود با آنها پیوست مغرل بکسایت گفت
 چنین زندگی بیکار آید انگاه در طلبید و قصه هلاک خود کرد و چهار سر و از لشکران با یکبار که جنبل و خروال و اخل و با لوط نام داشتند
 با وجود سحری و زور و قوت نیز هر یکی خود را بهمان بهمان می دانست زهر را از دست او گرفتند و گفتند که ای ملک از دور
 میباش که هر چند سحر بر ایشان سبب لوح افروخته کند ما برور باز و ما را ز در کار ایشان برمی آوریم تا حال انتظار داشتیم که بلکه
 بی هیچ کاری صورت گیر و آن خود شد چه مضایقه شدنی واقع شد که طاعت شکست اما طاعت شکست ما که شکسته بین که چه بر سرین
 قوم محمدیان می آریم و برین بود که مقرر شد و ما را سلطان نزد مغرل شاه آورد و این مضمون که ای مکار زنا بکار تو ما مهلت طلبیدی که
 بهمان نای لشکر خود را بوزش بیک ما آمد کنی دور زمره زنا بکار را بر کنجی که بکمر لوح را از اسب شانه شکر خداوندی را
 که ما را نصرت داد و و ما را برین راضی به ساخت و زن و دختر و دشمن دین را مطیعان با و نهاد سلام کرد و حالایا و از کرده بشیمان
 شو و کما اختیار کن و از سر خوانی تو به نهای والا ما ده با و هلاک خود باش مغرل به صواب بد و فرخ و امکار و جواب نوشت که
 ای پادشاه مسلمانان بدان که ترک ملت و دولت اطاعت بر فراغ باب بخت یکایک میور نشود ما هم دلاوران داریم با تو حرب
 میکنم و نیز بخت تو عرض میکنم که طاعت را شکست پس الهای او را بگیرد دست از ما برد و غزاله و لاله بشن من بفرست تا سحرهای
 ایشان بدیم ما هم تعرض احوال تو نمی نویسم و این قدر بفتح خود متفقین نتوان بود که جنگ و سردار و زن و دختر مردم و برین نمایم
 رضای بد و در حالت حیات شوهر کی رواست سلطان باردیکر و جوانان کافر نوشت که در صورت عدم قبول سلام قتل شما
 واجب است و دختر تو بر من خاک خود با لاله مسلمان شد و از اختیار تو بدر رفت و لاله نیز قتل او و ما اختلاط با ایشان متوقف بر قتل
 تو که داشتیم ایات بفرمای تا کوس میدان زنند و بمیدان قدم ان و بران نهند و به بنیم تا و نصف کارزار را فرغ نشد
 خداوند کار این مرتبه مغرل خواستن کوس شتر اشاره کرد و در هر دو لشکر طبل جنگ زدند و زور و یکطرف کشید و جنبل شک حمل
 بمیدان رفت الطام بن الطام نیز که یکی از سرداران قطع بود خست میدان خواست سلطان لوح را در جام شربت شسته
 با و داده اجازت فرمود و جنبل الطام با هم بعد از غریبانی بهم در اوختند و جنگ کردند و نیز و مراد حاصل شد جنبل سحر خوانان را مکرر
 کشتی در آوند تا شام دم از مساوات هم زدند و محل غروب دست از یکدیگر برداشتند و قرار جنگ بفرموده و او را و لاله
 روز سه بهلول یعنی الطام و اقام و قومان مغرل به نوبت نبوت میدان جنبل رفتند که مال بشی آریم میسر و جنبل برور بهلول

خود بر سر بر جلیقه شب چهارم خردل پلنگ جنگال گفت که امشب طبل موقوف کنند فردا شب بنام من بزنند و جنگل
 با ایشان که برابر ما ندانستند می آریم جنگا کردند و طبل نرود و زور دیگر عادی ان کافران سلطان نما آورد و سلطان است
 احوال را در خلوت که سلطان را باو المنيار و خواجہ ابو عبد الله و متهم و فابو و نو و دیگر می بنویسد ظاهر کرد سلطان بر قیدی شدن ما را ان خود
 بسیار مکر و بدیدار ماغ شد و اطمینان را باقی کرد و المنيار را ز روی علم نجوم سلطان دل جمع داد و گفت که ششم یا رخرع و خرع
 مکنید سلطانان شما قرین صحت و سلامتی آخر نجات خواهند یافت سلطان گفت همه حال کنون این کفران کافر میرت
 مسلمان صورت را بچو وضع هلاک کنم هر کس سخنی گفت سلطان و خواجہ السیوان گفت احتمال دارد که ایمان آرد و متهم و فاکت
 که مرا از سبب ایشان معلوم میشود که هر کرا ایمان نیارند و خواجہ ابو المنيار بقوت محکم تسبیح قول و فاکر و پس متهم و فاعرض کرد که ای شمشیر
 غیر از ما چهار کس دیگری از حقیقت مطلع نیست حالا اینها را بطریق سلطان بگویم که اگر چه شما بعشق آن زمان فاجره عدل حکم را کرد
 که از لشکر برآید و از حد و آید آب و قمر بهرون که استیلا لیکن نظر باطاعت شما که دست به بند عدا و وید و تقصیر شما افعا
 کردیم فردا جنگ با کافران کنید ایشان البته قول خواهند کرد و شما هر یک را امیدوار مناصب پلنگ سازید بلکه جنگا کنند از هر طرف
 که گشته شود سودا سلام است سلطان فرمود که اگر ایشان رفته بمیدان کفار از حال خود مطلع سازند ما چنانچه وفا گفت که اگر از یکی
 ظاهر شود باقی همه را اینجا بکشیم سلطان گفت که اگر همه با نوبت نبویست از راه مرا سیر حریف شوند و چون دانستند احدی از
 ما را اینجا ندیده از روی کار بردارند و از سر خود آنها را کاد سازند بعد از آن چگونه آنها را بکشیم متهم و فاکت و در واقع اما بر این
 تقدیر که ترکش ایشان هم بالای ترکش او نشان باشد ما تکیه بر فضل الهی داریم لیکن در آن صورت این قدر نخواهد شد که دشمنان
 و دست نما که موجب قیامتها هستند از لشکر ما بر طرف و دفع خواهند شد سلطان قبول کرد و آخر چنین کرد تا ما این چهل کافر
 هر یک در دل خود وقت که ما رفته با حریف و میدان یک جنگ زرگری کنیم و درین ضمن قوت خود را بهم بیازماییم نگاه احوال خود گفته
 باشند خود ملحق شویم ان شب که در لشکر کافران بنام خردل پلنگ جنگال طبل زد و زور دیگران کبر با استیلا تمام بمیدان
 کافری که بصورت عرب شجاع بود و اصل بر فوت تنه و نام داشت از سلطان فرخص شده بمیدان خردل رفت سودائی هم در میان داشت
 تا مقابل شد خردل را زیر و ست نام گرفت میخواست نمودی کند خردل از او دشمن پیچیده غافل گردید و اسب او را گشت خردل عدا
 خود بروی نیز اسبم سحر دل میدخلافت و دیگران بروی اکثر و در آب و لوح خودن او نداده بودند با شمشیر و شمشیر خردل از کمال چو تخته
 مال بخود بسته او را میدان بر نوبت مجلس مول شاه بر فوت ظاهر کرد و بهوشی او رفیع کرد و مغول تندی گفت ای خدا پرست خود را چون
 می بینی بر فوت بغیر و اینکه چون کفر من بر ایشان ثابت شود و از سر کار و اوقف شوند مرا هیچ نخواهند گفت بلکه غنیمت خواهند داشت
 سودا که بود اول نقین بخارا و گذشت از زبان یکایک برادر و کای کوبی بصیرت نمی بینی که می برسی و نمیدانی که من کیستم مغول که
 در آنوقت مست شراب بود ازین سخن بر شش آمد و گفت که این خدا پرستان بسیار مغرور و بد زبان می باشند
 زبان این مرد را میرند و قبیله کنند و بعد از آن بر خدا پرستی که اسیر ما شود اول زبان او را میرند و بعد از آن بجهنم دارند تا

بی دلی و زبان و رازی در جنبانک چنان کرد و زبان بر فوٹ را بریده و راعرض احوال را دستبرد و زو یکم خردل لپک جنگل باز بیدار
رفت سبقتا ترش رو که بصورت ملک عریس بن عروس شده بود بمقابل او رفت خردل نیز بر دی سحر خواند و اثر کرد و او را نیز بر
و متعاقباً گفت کس دیگر از ازان چهل حرام را ده بسته بر دوش بمغل عرض کرد و گفت اول زبان ایشان ببرد و بقیه کنند
و بار بار عرض کردن نوبت من حکمی که دیشب کردم انرا قاطعیت بر ایشان جاری کرد و اما جنبل از و دشت که به معنی دارد که خردل
چنین کار کند و من هیچ نگفتم ای مغل نفر ما که بنام من با از مشیبل طلب ز من و فردا من هم بمیدان میروم خردل گفت جنگل شما که
کس و بیدار بگذارد تا کاری کرده شود و آنچه من بگویم که یا شما میکنید زیرا که در میان ما و شما جدائی نیست جنبل گفت یعنی شما که
از ما رستید زیرا که چنین سخن طعنه آمیز میگوید خدا و ازان روز چه اتفاق شد که ما با خدا پرستان و جنگل برابر ما نیزیم و هنوز شما
هم که ان ما را ازان را که با من جنگیده بود و نه بسته ای بکمران را بسته آورد و خردل گفت من جان لشکر ایشان را
آورده ام آنها که از ترس بمقابل من نیامدند حکم جنبل گفت به حال این قدر غرور و جفا کار و ازان نیست خردل گفت با جا و قبیله
که در دفع باشد کوی و میدان حاضر است جنبل و انست که مرا میگوید و صلائی جنگل بر من میفرستد از کسی خود برخاسته
گفت که مرا بشک مغل قسم که حالا با تو موجودم تو خود را چه فهمیدی که کسی خردل نیز برخاسته گفت من که موجود بودم یک
تو و بدست جنبل شستی بر خردل زو خردل لکدی بر جنبل زد و هر دو بتلاش و را آمدند و مغل و امکار در میان آمده ایشان را زرم
جدا کرد و او شستی و دو تر بلبل شام جنبل از و ازان کافر نیز رفته هفت کس تا شام ازان چهل نفر بسته آورد و زبان بریده
بر ازان هفت نشان کرد و از القصد در عرصه چهار و پنج روز این چهار سه سال را با بکافری جنبل خردل و مال و احوال هر چهل کس
را بر و دود و بست و بکمران همه را زبان برید و بقیه کردند و با مغل گفت ندانست که میکوی سحر بر ایشان اثر نمی کند ما این چهل
پهلوانان را بر و سحر گرفته ایم و زبان همه بریده ایم و ایشان که بر ازان بودند هر چند باشند و میگفتند که کافر اینهم نه سلطان اب
سرو بیارید تا غسل کرد و بصورت اصلی برائیم حکم انرا که فصلی شده ایشان را نمی فهمید اما چون اهل بارگاه مغل و انست که سحر
بر این خدا پرستان اثر نمیکند کسی جاودا باشد فیلاس و تبلاش و مال و قرمال و احوال و حاقول و شغل و مهر و ش و قهر و ش
و غیره بیک سر و ازان اسلام که بسته و برخاسته عرض کردند که ای پادشاه جاودان فردا نوبت جنگل با ما بدو و انا ما هر کسی
کس یکبار بیدار میرویم و کسی را یکبار از اسلام طلب میکنیم و بسته می آریم تا بروی مقدمه فصل شود مغل قبول کرد
بلبل جنگل در روز و یکم بیدار رفت و نعره زد و نکر ای خدا پرستان جاودان میخواهد که جنگل بر طبل نکرشد و زو و فصل شود
از ان سبب است کسی بموجب فرمان او بیک شمشیر آمده ایم شما هم بیک کس بمقابل ما باشد تا بیدار ما هم جنگل بروی انفصال
یا بدو متر فاعرض کرد که ای شمشیر یار این کافران بکمان من چنان فهمیده اند که سحر بر شما اثر نمیکند سبب ان چهل کافر بر و
سحر اسیر شده اند سلطان گفت البته ازین طرف نیز بیک کس بروند سید امجد و سید حامد و اقطاع و غیره و از و نعره مساوات
و نعره و نعره از لشکر جاوید و از لشکر اقطاع بمآب لوح بجای جام خورده و منضم شده و بیدار رفتند و یکدیگر و لایک

باب و در بعد از نمرانی سینه یک پوسته سیاه می ناپاچاست قیلاست را درید و سیاه می سیلاست را سر از تن برکنند و سیاه
 ار مال را در حصه کرد و سیاه بوالعجب فرمال را کشت اقطاع خونیرش شکل را در هم شفاعت سنگول خونیر جاقول را قلم کرده و هم سیاه
 شکل را از پای و را و در فاد و در صا و در مهر و در قهر و در ریش و در چشم فرستاد در المقصود نوز عطر شده بود که هر چه مومن هر چه کافر
 کشته شد مسلمانان انکار نداشتند ای بنوازش و را و در نوز و علمها را جلوه داد و در ساحران و کافران حیران بودند از چهار جانب هر چند
 سحر بر لشکر اسلام و ولادوان عالی مقام و میدانها میزدند و مغل سنا که پیش را جا کردند و خاک است سر که در چهار سپلا را گفتند که
 ملک بی طاقت نشو و اینها که فرستند معلوم و سحر آنها معلوم فرود ما نیز هر چهار کس که با همیدان میزدیم گفت ان خودخواه شد لیکن ان
 چهل خدا برست که مقید اندازنا را بار بار و در همین میدان عوض چهل پلوانان من آنها را بر کشتند تا دل سلطان این لشکر نیز مثل دل من
 بموثران چهار دانه را و در نوز و در حضور هر دو لشکر شروع کردند زدن کردن و در چهل هر دو دست انشا و دیگر که نان زود و یکشید
 و ازین طرف خدا پرستان بر طاقت ایشان می خندیدند و کافران حیران بودند که ما سر واران ایشان را می کشیم و ایشان
 می خندیدند یعنی چه کردند و آنکه کسی میگفت که رسم ایشان شایع چنین باشد کسی میگفت که باطل بر ما موی ایشان کشتند یعنی چه شد
 که چهل کس از ما کشته شد و آنکه کشته شده باشد کسی میگفت که ظاهر همان وقت که ایشان اسیر شدند دست از حیات
 ایشان شستند لیکن مغل چون همه را کردند و در مظهر و فاس مغل آنکه گفتند که عیاری از لشکر اسلام آمد و ظاهر اینها می
 آورد و باشد مغل و است برای شفاعت قیلاست او را فرستاد و آنکه گفت حالا چو فایده که من شود همه را کشته ام و اگر بیشتر
 می آمد تسلیم می که شفاعت را قبول نمی کردم و چکس را زنده نمی گذاشتم گفتند خوب باید دید که چه به نام آورد و غالب اینکه بر
 سفارش تجسس و تکلیف ایشان آمده باشد و درین بود که هتوفاسش تحت آن ولاد انزای ابله یعنی مغل آمد مغل سقبت
 و گفت که ای عیار رفته اصباح غیج بگو که حالا خود من همه را کشته ام و بیشتر هم اگر به نام شفاعت بمن میرسد قبول نمی کردم و گفت ای
 قمر ساق ابله عیب کردی که آنها را کشته ای همه کافران بودند ای کیدی مصرع سحر شدن چارسان عاقل شدن چه مشکل در احوال
 نفهمید که اگر مسلما و قید تو می رفت ما از تو کی دست بر می داشتیم و او را تا حال چرا و قید تو می گذاشتیم بلکه همان روز خلاص
 کرده ببری برویم مغل چون این کلمات را شنید ترا توبییب و او بر دم خود که نان بگریه فاد و دست کس را نچرخش
 بر درخت و سحر بردی چرا که درین اثنا جلادانی که قتل ان چهل مرد و قیام داشتند آمد عرض کردند که ما در حالت قتل
 این خدا پرستان عجب تماشایی دیدم که بعد از کردن زدن صوت ایشان بشیر می یافت چنانکه بعضی استنایط را و را و
 مغل کافران و بکر جرات کردند برای اینکه اصلا از علی فجازا بجا خبر نداشتند و او هم که رفته تا ما واران اسلام را بقید آورد
 و در فکر استنایط مغل است و هنوز با ایشان خبر نکرد چون هر چهل سر را طلبیدند و دیدند که اینها سرکان کافران است که باین
 فجاز کرده بودیم و از جادوان و کافران برآمد لیکن هنوز عقل نمویع این امر از روی یقین نرسید لیکن مغل بلبل باز کشت زده کشت
 و بنام ان چهار تا بجا که چهل و در واد باطل باطل بنوازش و را و در نوز و دیگر هر چهار نام و میدان شتافتند

اینک سحر ما و نور و قوت ما زیاده بر کافران و دیگر است چون سحر که رسید حریف طلبیدند سلطان خود نفس متوجه حریف
 گشت اینها هر چه سحر خواندند لیکن بر صاحب لوح حکم نماند بخشد بر کاه بر آنکس آب لوح را خورده باشد اثر نکند و آخر اتفاق جهان افتاد
 که هر چهار یکبار بر سلطان حمله آوردند که هر قسم که باشد دشمن را دفع کنیم اما سلطان فلک شوکت عالی شان صاحب لوح را
 به نام ظریف الرحمن کلی را بگزیدم کرده و کلی را تیغ قلم کرد و کلی را از صدر زین برداشتند بر نیزه علم کرد و کلی را به تیر جان گذاردم کردم
 چهار بسوی دار البوار شتافتند و آوای سخن را بقصد خوان حواله کردیم القصه مغول را از مناسبت این حال تناب نماند اشتهار
 خود کرد که بگریزد و بگریزد این شکسته جادوان را که زنده بدرود مردم بر سلطان نجات مغلوبه واقع شد حال آنکه مغلوبه عین کم نختی
 کافران بود و سواران اسلام که آب لوح خورده بودند شمشیر را کشیده و کافران افتادند و کشتن آغاز نهادند اگر کشته
 بسته نامی ساختند اما مهتر و قاجاق و قاضی بر آب کرده و لوح را در آن شسته با نکت ببرد و خود را بگریزد که این لشکر بکشت
 این آب خورده برود و باز لوح را بر سلطان رسانید و طرفه العین سه حصه لشکر کافران را بقتل آوردند و درین اثنا فاجاد و
 رفته نوشته بمنزل شاه فرستاد و کفصا کاری را که من خواستم نتوانست حالا بجل سلطان نامی لشکر خرابستان و قید من اندود
 فکر طلسم بتن بنفولم که برود و قید یان طلسم بنظم ایشان را بنیست است و خود احوال و دومی برم تا و قید طلسم
 زندان اسیر سازد و تو هم اگر پیش رفت خود را بنیستی پس نفس من اینا طلسم مغول آن رفته انخوا و نو نغمیت دانسته
 با نیک هر کس بفار ظلمت کرمیت و شایب بدر رفت اکثری که جادو را نمی دانستند مسلمان شده اطاعت سلطان
 کردند و جمعی کبیری طلسم تیغ غازیان کشتند و آنها که کشته شدند نه شده هر کس بودند و آنها که مسلمان شدند و هر کس بودند
 شهر تبریز و اولیا دولت آل محمد و آمد ساجد و مادرین شهر بنا فرمودند و رفت سلطان به حلیه و لوح کبیری که خزان و مشاع
 طلسم بود و دست آوردن از کلمی دو و داما سخن و در آن معرکه فصاحت و بلاغت حسن آورده اند که چون سلطان
 محمد به مظهر و منصور گشت و شهر مغریه را تصرف خود را آورد اسلام با و ساخت بعد از آن متوجه و بدن لوح شد و نوشته یافت
 که ای بدست آورده لوح طلسم یان بدان و کاه با نیک که تا شاه جادوان طاهرین طلسم به حیاست القوس و خطوط این لوح ترا در کار است
 که تا سحر جادوگری بر تو اثر نخواهد کرد و چون مغول شاه کشته شود و طلسم زندان هم که در میانه این طلسم شکسته کرد و لوح نیز بکار نبرد
 بطریق تعویذ کرد و باز لبسته نگاهداری مضایقه ندارد که خرم حقولی است خالی از نفع نخواهد بود و بالفعل جنگی که ترا با شاه جادوان
 یعنی مغول شاه واقع شود و غلبه بر او میسر آید لیکن حریف و برین مکان کشته نکرد و بلکه موضع کشته شدن او مقام دیگر است لا محاله
 بگریزد و در آن وقت ساحری دیگر از وی ساحر ترا با و ضیق بشود و بعضی از امرای تو اسیر او گردند و آن ساحران امر را از غلامت
 که او نیز منتری است اینهم طلسم بلکه او را زندان طلسم را ان میگویند برده و قید سازد و از طرف خود نیز برود و در آن عا طلسم بند
 و آن ساحر یک چشم کور باشد یعنی از یک چشم خبری نمیدارد و از نیز معاونان باشد نیز مجموع شصت جادو با و منقلب شود و کشته
 آنها تو با نیک و مرکب اذخری است از جادو که خاصیه های عجیب دارد اما ای عالی قدر ترا باید که بعد از فراری شدن مغول بگریزد

که خزان طلسم رفته و الکی و آنچه در قسمت است از انجا بر آوری و انجا از انشیا و غریبه در انجا است به دست آوری که مال است و اگر
 حقیقت و خاصیت خبری را معلوم کنی از همین لوح معلوم کن سلطان لوح را بوسیله و در فعل گذاشت و بموجب ارشاد او بر کنیز
 آور که ان کنیز در صحن همان عمارت که بعد از غایب شدن قتل طلسم ظاهر شده بود و عمارت وسیعی با کنیز که در او تیر خصا مشین بود
 واقع شده و زنک سنگهای ان کنیز سرخ طلق بود که یا که از یک پارچه لعل آنرا ساخته بودند و از ده داشت از صندل لیکن قفل
 سلطان ان قفل را بقوت سپهر شکست که حکم همین لوح کلید او بود و او کل سی که حکم سلطان قدیم در ان درون کنیز نهاد و منته فایده
 و فضای ان درون کنیز هرگز در هرگز نتوانا باشد و سبب یکمای بالا در حشون بود لیکن هر چند منته فایده و در کنیز گشت
 یکدم با یک صندوق که در ان گمان مالی داشته باشد نیافت فضای مصفا که گویا حالا جادو کشیده اند چون شد
 با خود گفت خزان که آخر چون کنیز رسید تختی از سنگ رخام و بالای ان تخت صورت آهویی که گویا از سنگ
 زمره ساخته اند بنظر آورده و بجای حدقه چشم دو دانه مروارید بود و شاخهای دراز از طلا ساخته معنت و درج قرار داد
 بود که در هر درجه میشا کرده بودند و دوم از سیم خام بود و دانه و در انش از طلا و جادو بود و در یک گوش زمره و در
 یکی یا قوت آویزان بود و در یک برهینی زیر جادو و در یکی فروزه که حلقه های طلا ساخته این جادو را در ان سفته هر دو و در اف
 بینی او کرده بودند و در محله طر فحایب ^{المصنوعات} بنظر منته فایده اوله او را تماشا کرده با خود گفت که خزان طلسم عبارت
 از همین است و پس اگر خوب ساخته اند اما باز چه پیش نیست و قیمت این هم معلوم که چه قدر باشد اما از نجایب
 سلطان در سایه و بوار کنیز قالیچه اناخته بود و رامیل میفرمود و با امر حرف امرای اسیر در میان داشت و در طریق
 کشتن جادو ان و نجات امیر ان شورت میکرد و انتظار منته فایده کشید که بیاید و از موجودات خزان طلسم خبر کند
 بعد از ان سایه کرده مردم را بر دینار و تا جایجا نشود و درین انشا منته فایده سبب که حیرت از حالت او نمایان بود سلطان
 فرمود ای برادر بگو که در صدر بنان این طلسم بر ما چه گذاشته اند عرض کرد که ای شهبه یا رباعتقاد من انهایا مغلوک بودند
 یا منته که برای سلطان یک لبعی ساخته گذاشته اند از خزان و مال بقلم آورده اند حال که ان بکار بازی اطفال آید و دیگر یکدم
 و دیگر منیت سلطان خود بر خاست و داخل کنیز شد و ان صورت را دید اگر چه ان لعیت را به نیل لیکن در برابر خزان
 کای می آید بسیار مکرر شد آخر خاطرش رسید که لوح را به منبید و در نوشته بمانت که چون ان درون کنیز خزان بروی و چنین
 آهویی از سنگ به منی حیرت کنی که هر قدر جادو اموال که درین طلسم انرا نیزین طلسم و درین و ولعیت نموده اند
 پس اهل شاخها تهور از بالا که در جادو قرار یافته کبر و به جرح و آرو قدرت الهی را مشاهده کن سلطان چنین کرد و همین که تهور
 از بالا گرفت جادو قرار یافته شاخهای را که در او انداخته اند و در یک و کلان و کران به با از چشم ان صورت آهوی جادو
 بر تختی که درین فخل داشت جمع می شد سلطان و بعضی از امرای مقرب ستاده تماشا میکرد و در خواجه ابو عبد الله و خواجه مسعود ان
 مروارید را به میزان نظری سنجیدند و حقیقت به باولی به با هر یک را بیان میکرد و در چون دیگر شنید سلطان در ان مکان

در یک ساعت علی الاطلاق آن قدر در بار دنیا ریخت که گنجی شد و دو و از دانه از آن گنج که هر جنان بودند که هر یک بخرج مملکتی آرد و باز
 بکلم لوح سلطان در جود و هم شاخه را گرفته بچرخ در آورد و چشم دوم آن صورت را بر خشت تا در یک ساعت آن گنجی شد
 باز بکلم لوح در جود و هم شاخه های را بچرخ در آورد و از یک کوش با قوت و از دیگر زمره ریخت انبیا نیز گنجی شد و بچرخ چون در جود و هم
 را بچرخ در آورد و از یک منفذی زهر جود از یکی فیروزه برآمد و در هر تیر هفتم از راه دنا نشن جواهر منفرد و الماس سنگ سیاه مرغی
 بیرون می آمد و در وقت ساعت گنجی بر شد و دم می آمد و از آن بیرون می کشیدند و جمع میکرد و در بعد از آن سلطان بکلم لوح آن تخت
 برکت و آموخته داخل جواهر خانه کرد و از زیر تخت آن خانه که در آن خمهای و بنار سنج و سفید و اسلحه و صاعقه آلات استیاری نفیسی بود و در
 وسط آن تخته قبری بود بالای آن تیر و کمان و کتابی بالوحی گذاشته بود و در آن سلطان لوح را برداشت و بمطالع در آورد و مرقوم بود که
 ای بدست آرند لوح دای شکسته طلسم در آن من بپاشد نام داشت و این طلسم من بستم بحرم میدانستم و در آن حکمت
 هم خوانده بودم و شناک و نساغورس حکیم بودم و با و شاد کل مغرب و شام بودم آخر از سر قلوب کرد و راه خدا شاد ختم و وقت مرد
 هیچ بکار من نیامد که ایمان که هدایت یافته بودم پس تو چون اینجاری سید این تیر و کمان را بردار که باطل طلسم صنعتی دارد که ما دام
 الحیات بقار تو خواهد ماند ایات تا توانی بخلق بکنی کن بلکه بخالق رجوع تست آخر به شفقت از یک کس و رنج دارد اگر او من
 ست اگر کافر سلطان لوح هزار بار بپاشد که داشت و تیر و کمان قوس فلک نام دارد و تیر که هدایت تا اند سبام سید
 نام دارند اگر این تیر را بر جاد و اندازی حکم تیر را متعارف دارند یعنی هر کاری که از تیر متعارف بر آید اینها نیز بر آید و اگر جاد و
 اندازی قدرت خدا را مشاهده کنی که خاصیت دارند اما این سبام سببه مخصوص قتل جاد و ان است و تیر اول سبام
 و تیر دوم سبام سببه مخصوص تیر هفتم بسیار هدایت ساعت باشد یا یعنی که اگر بر جاد و تیر بندازی اول باید که نظر
 مخالف اندازی چه اگر او جانب مغرب باشد باید که تیر را به باء نموده جانب مشرق را بکنی بعد از یک ساعت یا دو یا سه و هدایت
 ساعت آن تیر را بپاشد و در اسلک سازد و باز تیر در کشتن ظاهر شود تا وقتیکه تو در حیات خواهی بود این تیر
 در سبام خواهد بود و بعد از وفات تو آن تیر طلسم بر طرف خواهد شد مجموع قوس فلک سبام سبام نام دارد و سلطان خودت
 شد و ما باطل طلسم را به طرف خود در آورد و هدایت روز و شهر و عمارات طلسم بر روی کن دل و دما می خود داشت آخر باو اختیار
 و غیره امر منور کرد که چگونه اجرای من نجات یا بند بگفتندی شهر یا ملک جاد و ان است و ما نا واقف چه مصلحت و بیم
 او اختیار گفت ای شهر را بنور عمل لوح طلسم با قهر رسیده باز در لوح نظر کن تا چه فرماید چرا که بموجب نوشته لوح غافلست از آن
 این طلسم کوازین او را جدا ساخته باشد و ... فجار با بکار بنظر طلسمی از طرف خود بران درین ایام مرید خواهد
 کرد و علاج آن بدو نیز بر کان خواهد شد بهر حال غافل خود را جمع در سلطان در لوح نظر کرد و در متن جنیری مرقوم نیافت اما بر حاشیه آن مرقوم
 یافت که ای عالی قدر چون خزانه طلسم تیر شدی ترا برای نجات امرای خود باید در وقت با تمام لشکر خود بروی داخل این دو
 بنویسد از پنج منبرلی میلی نمود و از خوابدش که حوض آبی کلانی در پای آن واقع است لشکر خود را در آنجا بگذارد و خود با چند دلاور که نامی باشند

صفت تیر و کمان طلسمی که
 بروی تیر و کمان ترا معلوم کند
 نوشته است که این کمان

پیشتر روان شود پیش از روان شدن خود کسی را برای خبر جادوان بفرست و بکمان مابین دوران وقت ریختن تو باشد
 اولی آنکه بمان جانی را برای خبر بفرست و باز وقت روان شدن خود در لوج نظر خواهی کرد تا طریق فتح ترا ارشاد کند و بعد ازین هر چه در
 احوال باشد در حاشیه لوج خواهی دید و تدارک آن را معلوم خواهی کرد سلطان بموجب نوشته لوج عمل آورد و آن کتاب
 که اعمال طلسم است با بوالحنیا عنایت نمود که بکار اومی آورد از لوج خبر چنین ارشاد یافته بود که این کتاب را با بوالحنیا خواهی داد
 که امانت اوست پس سلطان اول مهتر و فافرا فرستاد و باقی لشکر خود را که آن طرف شهبه بود طلبیداشت سید علی رحیم
 با سلطان ملاقات کرده حقیقت گذشته را عرض رسانید و از انشوب بعد از اسلام آوردن و توبه کردن از اعمال شنیعه
 در عقد سید محمد الرحیم و آرام حال مجموع فتح سلطان بچهل هزار رسید و اقطاع تختی را که از عبدالغیر مغربی گرفته با تاج بخت
 سلطان آورد و سلطان مقرر کرد که بعد از نجارت و نیشین امر بر تخت نشیند بعد از آن با تمام لشکر داخل غار شد حاجا بها
 آستان و کامیاب افتام دوران کوبستان ملاحظه فرمود تا پای میلی که در لوج آنها خوانده بود رسید و حوضی را دید که بکفر
 مربع آنرا ساخته بودند و آب از کوه آمد و او را پوسته پر مبداشت و اطراف آن حوض انقدر جوش کل و لال بود که
 در حساب نیاز نیکگاه لطیف و سیر کا عجیب بود خیمه معلای سلطانی را بر سر آن حوض بر پا کردند و کفاه عماد جانی را طلب داشت
 آنچه در لوج دیده بود با و با گفت و فرمود که ای برادر ترا باید رفت و خبر اقامت جادوان و فکر ایشان برای من باید آورد و من
 در اینجا عبادت مشغول می باشم تا بزرگان بمن چه بشارت دهند عماد انگشت قبول بر دیده نهاد و بر رفت تا داخل غار
 ظلمت شد چون آتشی بود آتش از دهن خود بر آورد و بدوشنی آن دوران تا یکی را دید رفت و الا مقدر و بر سر بنود که در آن
 غار یک قدم راه توان رفت اکنون از جادوان بی ایمان بشتوی که چون مغول شاه جادو با پنجه اسوار خود و پیش سلطان
 بگنجیت در راه لشکر او دیگر نیز متفرق شدند و اکثری را عدم محمود و اکثری باز گشته داخل شهبه شدند و اسلام آوردند با
 مغول شاه هزار گرسن باقی ماندند که از ایشان یعنی جادو هم میداشتند و بعضی نمی دانستند لیکن سبب آتشی که در خدمت
 مغول شاه داشتند و جماعت در آن و سرداران عمده بودند نمیتوانستند که از وی جدا شوند و مغول شاه از راه کوبستان که غیر
 متعارف بود و غیر آن راه بود که سلطان از آن راه توجیه می نمود که بخارج جادو با دشمنان داده بود و همان جادو که قتل حاجا بها
 آورد همراه مغول شاه ملبر راه بود و القصه چون نزدیک غافلتم رسید بخارج جادو و با استاد خود که آخور جادو نام داشت
 و شست جادو زبردست همراه او بودند و پوسته مقام او بکنار غافلتم بود که عمارتی ساخته در آن بسری برد و با کسی
 از مردم عالم ملاقات نداشت و مع فحار شست شاکر داشت و بخارج از آن میان طالع ذیلت دنیا شد که با خود خود
 برآمده بمنبر لیه رسید و با استقبال منزل آمده ملاقات کرد مغول سر و قدم آخور نهاد و بر رفتن سلطنت و ملک خون گریخت
 آخور او را تلی داد و گفت شدنی شد حال آن سید باین طرف بیاید البته که ما فکر او توانیم کرد چون او از میان برخیزد
 بار دیگر ملک منبتقل تواند شد و اگر او امرای خود را و قتی که داشته برود و این طرف نیاید و ما آنها را گشته ملک را بتو باز خواهد

کنیم دوران سرحدمانی توانیم رفت برای اینکه او فاجعه طلبیم و صاحب لوح من چه که جادوی سحر سحر می نمود و می اندر
 بلکه آب ان لوح از شکر خود بهر که بخوراند و می خورد اما درین سرحد را او می یابد و صاحب لوح است سحر بر همه کس از
 او اثر تواند بخشید بهر چه که آب لوح هم بخورد و مغزل گفت بهر حال دست من است و او من را بخورد گفت از دو حال بیرون نیست یا
 اجل من دست ان جوان است با اجل تمام شکر او دست من است و این فتنه را بخار حرام زاده بر می خیزد و الا ما را مردم عالم کار
 نبود و این اخور و نمود هر دو چشم دار و لیکن بیک چشم که راست باشد چیزی نمی بیند و از چشم او را بنظر می آید و ازین حقیقت
 بیک مطلع مثبت بعد از ان اخور مغزل را داخل عمارت نمود که مجلس را بر روی او بر راست بمان جادوان شروع برقص
 و خوانندگی کردند و چند زن لکانه که همراه مغزل بودند آمدند مجلس از این شبیه مغزل از خیار پرسید که امرای خدا برست را جادوی گفت
 آورد و حواله استواروم داد ایشان را برندان طلسم مقید ساخت حال بیک نیست که ایشان را نجات تواند داد و مغزل با اخور
 ای اخور و ای شاه جادوان ان خدا برستان را طایف کن تا با چشم که انوک آبی بر تن جگرم باشیده شود چون حیات
 ان نامداران باقی بود اتفاقا بر زبان اخور گذشت که ای مغزل حالا مقدم من نیست که ایشان را از قید زندان برارم و از تن
 ایشان چه فایده اگر آقای ایشان گشته شود و سلطنت مغزیه باز برست تواند بر احتمال دارد که ایشان امر را تو نموده خواهی
 برستان و را منو ملکی بسیار صاحب طبع و کاروان می باشد و سلطنت تو با طاعت ایشان رونق دیکه یا بدو اگر آقای ایشان
 گشته نشود بلکه شکست این طلسم قتل جادوان و فتنه او باشد پس کشتن و نکشتن ایشان یکسان است و حالا دقتی
 هست که بدتر از مرگ است چنانکه من هم حالا ای کای ایشان را بغیر محنت و تلاش نمی توانم برآورد و مغزل شاه طاموش ماند و بعد
 لمح گفت ای شاه جادوان طلسم من چگونه جای باشد و تو مرا از رون ان رفته خدا برستان را جای قید کردی یا از ان
 مطلع نیستی گفت من چه که از زندان غیر از قیدی هیچ کس مطلع نیست برخیز برانمایم که چگونه جای است مغزل و اخور و جادوان
 و یکم برخاسته روان شد و فرسخ راه طی کرده داخل غاری گشته و در نور سحر روشنی همراهِ داشتند بعد از فرسخی و در تاریکی
 راه رفتند بعد از ان میدان نشیبی رسیدند که ان میدان بقدر مثبت فراع از زمین نشیب بود و قلمه سیاه و سلطان
 میدان بود و چار طرف آن قلمه بدر روی آسپاخته بودند و از اخور آمد بر کناران نشیب استاده شدند و ان نشیب
 چار جانب نشیب داشت و انست بهر مغزل گفت بین زندان طلسم جباران را که طلسم و آتش نیز نام او است مغزل گفت از اینجا که
 و بوم اما از حقیقت او مطلع نشدم گفت کسی را از مردم خود که از روی از رود باشی طلب کن تا حقیقت ان بر تو ظاهر شود و مغزل
 راست و چپ نظر کرد و یک خند متعارف و خوراکه افلس نام داشت پیش طلبید و گفت چرا برادرت همراه ما نیامده گفت
 بسبب تنهایی که بر شما واقع شده و من بنده جانب پارووم که از شما و بنوقوت جدا نشدم مغزل اشاره به اخور کرد که انست گفت
 کمش را گرفته و برین نشیب بینداز یا او را بگو که رفته از پای قلمه خبری آورد و مغزل گفت ای افلس برو و از پای این قلمه خبر بیا افلس
 دانست که حال چیست گفت چه خبر و کار است از اینجا هم بنظر می آید من بگردم که در بنوقوت رفاقت ترا کردم سزای من بشود

که مرا عیب گفت مغل گفت ای کیدی ما بخواهیم که تماشای طلسم کنیم و برای ما تو را میخواهیم پس بکنه تو بمن شک برادرت
چرا نیا که گفت مشکوفا من ادب بودم گفت که بخوشی خود میروی برو والا بفرمایم تا ترا این بالا بیا از غم و دم و یکدیگر کوشن افکند گفت
که این حرام را و حال بر آفت این آمد و برو جارت نیست بلکه شاید زنده بمانی و اگر او ترا این نیست که بمانی پسندار و البته که سرور
تو درم شکند فلان بنا جارتی کنان از آن زمیند یا باین رفتن بمن که قدم بر زمین آن گذاشت از بر رو با آن شروع
کرد و در یک لحظه او را غرق ساخت آن شب چون از آب معور شد افسان از آن جوشیدن گرفت و در آنجا
ای اتشین بر جوارفتن آغاز نهاد تا دو ساعت چون این حالت بود که شبی تنی هیچ نظر نیا بلکه مرا ترس بل کنار
نرسید و دوم بود چون بر طرشت از آن طلسم و افسان می نمود و میدان و قلع و بر ستوار اول بود و عو گفت ای مغل ویری این
قتید بود که بر طلسم نیز واقع شد حالا که مری که از این قیدی کسی را برادر مغل گفت ای شاه جادوان و مردم و حیرت کردم زان طلسم
نیت بلکه برای خود بر طلسم و از کجا معلوم شد که قیدیان سلاک نشد و باشند و یکدیگر تا حال من ازین مقام مطلع نبودم و یکدیگر
هرگاه شخصی ازین مکان و طلسم گرفتار شود آن موضع که میل بود و آن موضع که بازار داشت چه حکم داشت عو گفت هر که از آن
اطراف داخل طلسم شود وین موضع مضیی می شود و موضع میل موضعی بود که طلسم با ید داخل از آن مکان شود و قلع و بایت بازار را
در وسط واقع بود و بکان من طلسم با یکدیگر این طلسم زمان را نیز بشکند برای اینکه حکم این مقام بر حاشیه لیع مرقوم است و چون
که پیش اوست و این موضع محل نمود طلسم و آن موضع اصل طلسم بود و در این طلسم زمین طرف داخل شد و در قیدی افتد
و خبر از میل و حقیقت آن بجای نداشت ندانم که طلسم چگونه مطلع شد البته که او جادوگر زیر دست باشد یا اینکه از نفوس قدسیه
معاون او باشد و ما هم از وی ایمن نیستیم خیریت ما در همین است که او اول متوجه طلسم شود و آن وقت ما بر سر شک او بریم
مینیم و همه را متناصل ساخته از جایان طلسمات میرویم بر تقدیری که او طلسم زمان را هم بشکند یا دو کوشن میماند و زمین
جاما اسباب جادوگری درست کرده شروع به جرمیم تا آن بر شک او فرو آوریم مغل گفت ازین سخن که من شکست که گفتی این طلسم
هم او را شکست عو گفت ای کیدی هر چه بشنوی خود بگوشتن داوی لعنت خدا بر خیار باد که طلسم جادو دولت او را بشکند
رسانید تا بر ما این ملا را آورد و الا من مری بودم که کاری بکار کسی نداشتیم و از سالها سال در اینجا ساکن بودیم از حقیقت
من مطلع بودم چون سلاک خود به تائید احوال خود دید که بر عهد ایشان استولی شد مغل گفت اگر من میدانم که حال تو همین خواهد بود
هرگز پیش تو نمی ادم و هرگاه چنین میانی چرا حالا بجای طلسمات میگزیری عو گفت ای مغل چگونه توانم که نیت که اسباب
و عشا بر من وین مقام است که ادم کدام خبر را بر تو بر دارم و میرم و یکدیگر جادو و ان طلسمات مرا بر غرت و بند که گزیده میروم و چگونه
در میان ایشان از رنگی کنم از دهنها کوس جادوگری مینمزم انفصله ایشان برشته به بکان خود آمدند و عمارت ایشان در کوه
بود و عو جادو و معجز نیز مکانی داد جادو و ان همه شروع به سحر کردند و از عمارت جانی بشنود که بدست قبی تن وین خود باطلت
می کرد چون جانی بود سلامت بر آمد و قبی با ایشان رسید که ایشان بکنان طلسم فلان را گرفتار کردند و تمام گفتگوی ایشان را

از نهادن بستان

شدند و احوال طلسم و علامت او نیز دید یک شب در میان ایشان سحر برد جادو آن تمام شب بیدار بود و سحر میخواند
 که بر دو رخو از طلسم قلم نشانی کنند ما دشمن نتواند و عمو تمام شب در میان ایشان میگذشت کای غائب گاهی
 بصورت یکی از ایشان همه حاضر می شدند و غایب می شد و چون یکی از ایشان بجای میرفت عمو صورت او شده تماشای سحر خوان
 ایشان میکرد آخر سحر را و خواب یافته گشته بر درخت و خود را بخدمت سلطان رسانید احوال را گفت سلطان فرمود
 ما و انتم که طلسم کشیده است لیکن هنوز کار باقیست پس ضمیمه عبادت بر پا کرده تا سه شب عبادت میکرد که ناکه کش و کاری شود
 و در نهایت قتل جادو آن حاصل کرد و سحر کن الدین با دیگر کسی که از بزرگان دین نجواب او نیامده چون در پنج مرقوم بود که برای قتل جادو
 مرد از بزرگان باید خواست لهذا دین امر بجهت شد و بود چون در واقعه خبری نرسید مگر شد و تا دو روز از سید ما خبری نرسید
 مردم گفتند که در پنج مرقوم بود که اول فکر جادو آن بکن بعد از آن طلسم زنزان رفته از حاشیه لوح حکم آنرا معلوم کن آخر
 ابو الحیار چون سلطان را بسیار ایشان یافت از روی دل و خرم معلوم کرد که دین موضع قبر یک بزرگی است او را غوث المسلمین
 خطاب است استمداد از روح او دین مقام می یابد نمود و آن موضع را نیز از روی علم دل ابو الحیار پیدا کرد که بالای فلان کوه است
 احوال سلطان گفت سلطان همراه او بالای کوه رفت چهل قبر را دید مندر رسیده معلوم شد که ازین میان قبر غوث المسلمین است
 ناچار شده با استخوان و استخوان بر سر هر قبری یک شب عبادت کرد و شب هفتم بر سر قبری که بالا او دخت اندازی
 بود و آن انا بقدر چنان بود عبادت کرد و در عالم واقع دید که کویا عالم نورانی شده و آن دخت انا قنیل زمر دین او نخته
 گشت و در میان قنیل مرغی بسیار خوش زرنگی شسته با سلطان گفت که ای سلطان عالی شان وای مهنام صاحب
 العصر والزمان علیه صلوٰۃ الدالک المنان تمکین و از روده خاطر مباحث که کلید فتوحات تو در زبان ماست و من روح این مرد
 بزرگ ام که در قبر منور خوابیده پس بر خیز و این برک سفید را ازین درخت بر چین و این برک سبزه را ساید بطلب جوب انا
 انجمن تو میگویم رقم کن تا عند الحاصت بکار تو آید و در کشتن جادو آن تراد نماید سلطان انجمن مرغ ارشاد کرد بران
 برک سفید نوشت و آن برک بعد از نوشتن مانند کاغذ پیچید گشت سلطان آنرا و لعل که داشت چون بیدار شد
 آنرا و لعل خود یافت خوش وقت و خرم گشت فرمود بدوستان خود و او فرمود که گنبدی بر سر این قبر بترک تیار کنند و طعام
 بسیاری بخت فاقه بار و صاحبان آن قبور خصوص بر مرغ غوث المسلمین داده و در ویشانشان بنیست کرد و نگاه بلیش که آرد آن
 برک را بمطالع و آرد و نوشته یافت که ای سید بزرگ و خلائان جادو از طرف اعور جادو خبر بر نه شکرت که چون تو از
 لشکر خود برای اینها برو سحر کن ترا غارت کنند پس ترا باید که عباد بکوی که یکیک امرای قوی با روی ترا از غارت
 که را نبرد و در فلان مقام باز دار و تا شصت کس از بهادران تو در اینجا جمع شوند و نگاه عمو دخی را امر کن که شمشیر شعل تو
 شده و بر تخت تو بنشیند تا خلائان جادو بدانند که صاحب کورنش موجود است پس نگاه تو در غارت ببرد مرغ سیاه
 رنگ بر دهنه غار با لاسکی نشسته ببالد آنرا بتیر نزن و از خون او شعلی تیار کن و بر ست عیار خود برده که پیشش تو میرد

رفته بود که از آن طرف آمدند و فوج مهلال شد مهلالیان خبر را معلوم کردند مهلال رساندند که شکار مفتی است یعنی نصیر ارشد آبادی فلان
 طرف است تا در شکار میکنند از نجاسه فرستادند مهلالان فوج را به سوی مهلالان فرستادند و مهلالان نصیر را به سوی مهلالان فرستادند و مهلالان نصیر را به سوی مهلالان فرستادند
 می آید و غرض که بعد از خبری فیما بین جنگ نصیر لیسوال را زخم زد و داخل شد و شب طبل زد و زور زد و یک صفت کشید و قلام مع
 آمده و بعد از آن آبادی را زخم زد و طرفان رفته قلام را با قبایل زخم زد و سواد مغربه شانه طرفان را شکست و مرگش را گشت
 ملک عروین ضاوا را با سنا کول و قنول بدو را عدم فرستاد مهلال خود بمیدان رفته ملک عروین را شمشیر کرد و طبل شادی
 زده و گشت سید غالدین تاسه روز با تم ملک عروین گشت جنگ موقوف بود و چهارم مهلال سید غالدین نوشت
 که نام عروین ملک بحرام مایکی خواهد داشت فکر ماتم خود کن و تابوت خود را تیار ساخته برو بارگاه خود حاضر نگردد و الا بیا و کرده
 پشیمان شو و خزان را بر دواشته بهرامن بیات ناقص تر از در خدمت عبدالعزیز لیسوال نام و اگر بر سیاوت خود مغوری بدانکه و ما
 که جد تو نام حسین عه را شمشیر کرده اند حالا هم موجود اند سید را با آمد و گفت لعنت خدا بر طالان اولین و آخرین آبادی
 ملون هر چهار دستت بر آید تقصیر کن القصه با طبل زد و شراب کوفی رفته غم میدان کرد و سواران سید غالدین
 زخم را دیدند سید را که کور که من شرفش از هفتاد و پنج و زود بمقا به شراب کوفی رفت شاکر گشت ای سید غالدین پسر
 زنده که را غنیمت دان از مرکب حاصل خواهی کرد یا اطاعت کن کفایت ای ملون بس کن حمل بیار شراب حرام
 زبردست بود و نیزه بر سید انداخت و طعن سوم سید نیزه از دستش بدر کردان لعین شمشیر انداخت بر سپهر
 کرد و در جل جهان شمشیری زد که بعد مرکب چهار کاله ساخت و دیگری پنج سواران با کله مهلال با پنجم فرستاد
 و هر کدام را محله علی گشت آن روز طبل باز گشت زد و مهلال مکرر دماغ خشک برگشت و مجلس مردم خود گفت که بنی
 با غم و در حالت شجاعت هر دو جوان ایشان یکسان است یاران و در بد که ازین بهر فرقت در میدان چه آه حالاکیت
 غرازم که با او جنگ کنی فی الواقع جواب نه غرازم قریب آن وقت کسی در مجلس مهلال نبود و قتل دلاوران خود را بیان
 گفتند نام که جواب عبدالعزیز چه بود هم حارب بن شارب کوفی که طفل ده ساله بود و همان شب او را بجا پدرش در بار
 مهلال شانه بود و نواز داد و او را گفت ای پهلوان جهان ای مهلال تمام کردین مگر گشته شوی بهتر و لا انز و عبدالعزیز طرفه
 و فجالی شمار روی و در مهلال بسیار زده شد و دید که پسر است که پدرش در مکرده ام و گشته شد و طفل ده ساله گفت
 ای حرام زاده به شکون من در حق تو چه برگردم ام که در حق من چنین بگوئی گفت ازین بدتر چه شد که پدرم گشته شد و مادرم میوه
 مهلال او را ستمی ز و طفل بود و کریان گشت مردم شفاعت کردند مهلال طبل زد و زور زد و یکم بمیدان رفت سید غالدین مقابل شد
 طرف داران سادات نصرت سید را از خدا خواست تا با نبشت نیزه در میگیرد و تا شام تیغ بازی کرد و تا آخر سید غا
 از دست خارج با جی زخم منکر خورد و دنیا که میوه شگشت مهلال مغلوبه فرمود شگست برادرش آبادیان افتاد و سید غا
 را با خواهران شمشیر داخل کردند و قلمه ارشدن آبادی است مهلال انرا محاصره کرده قرار گرفت و از چهار جانب بیاضختن معلقان

و فردا سبب قلعه گیری مشغول شد از جانب محالی زخم سید غزالین و دلاوران دیگر میبود و سید فرمود که در شبی این
 زخمداری ببار ویداد که سید محمد مهدی و فرزند و اخوانان ما از ما بسیار و واقع شده اند چنانکه از احوال ایشان اصلاً خبر نمی داریم
 حق تعالی منم بقایار و دم گفتند که ای سید ما در بیکان ما قلعه بن مرتبه نمی ماند برای اینکه از هر طرف سبب قلعه گیری
 وضع ترتیب دادند که ازین بزرگتر قلعه نیز باین اسباب میتوان گرفت سید سادات دیگر مناجات بر کافران و غاصی الحاکم
 میگرداند و میگوید که سلطان ابوالقاسم محمد مهدی را از بطن سید خاتون که مادر عالم لقب داشت پسری مادر افتاد
 و طلعت و مثل رستم و افراسیاب و شجاعت متولد شده بود و نام آن سید زاده و الا که محمد کذا است و لقبش قائم الملک
 گردید و اکنون شانزده هفت سال عمر دارد و او را با خالوی او سید کن الملک بن سید غزالین از ترس یکدیگر مبادا ایشان بیکدیگر
 مخالفان رود و در آن زمان که کلائی جا داد بود و در موسم نیم تابستان بود و سید رکن الملک شانزده ساله بود و اکثر اوقات با پدر
 و غیره میگذشت که مرا بگذارید تا سلاح پوشیده دشمن را جواب گویم و دیگر سخنان جرات و دلاوری بسیار میگفت هرگز که
 سید غزالین را بیم آن بود که مبادا این سبب قلعه گیری من از قلعه برآید و در فرج دشمن زن نباشد برین در ایام محاربه و شبستان و در میان
 زاده را جادو و تیر خاند داده بود و در شانزده و فایم الملک از خالوی خود نیز خبر میداد و دلاوری و ترس و لیکن پیش کسی سخن نمیکفت و قصه
 در آن خانه که ایشان رفته بازی میکرد و در باسکن می بود متصل آن خانه دیگر از قدیم بود ایشان روزی بازی کنان در آن خانه رفتند
 و نجاساتی یافتند که چند ششتری از آن جدا شده بود و به ششها را بر آورده و لقب را کتبه و در آن درون و آینه نقی یافتند
 که سید غزالین نیز از آن برآمده و در حالت انداز سابق با فرج دشمن جنگ کرده بود سید رکن الملک نیز شنیده بود و امر و فرمان
 لقب را در پنجوازه زاده خود گفت که ای شانه از این لقب برون نمیشد می شود شانه از فایم الملک گفت حال و جان اگر تویی
 و دوست سلاح و دوا سپار و اینجا بیا تا اگر وقت افتد اینجا برآمده جنگ با خواجگیم میدانی که فرج دشمن قلعه را محاصره کرده و هر
 روز احوال محصوران تنگ ترمی شود پس درین صورت خدا نخواسته که ایشان بقلعه دست یابند و ما سید نیز هم بهتر که جنگ
 کرده و در جهش باوت یایم سید کن الملک گفت ای برادر سلاح مرکب بیا که میدید و الا تا بهرین دست که تو میگوئی شانه از گفت
 که من امروز پیش جد بزرگ و امیر و موم می ارم پس رفته پیش سید غزالین نشست سید زخم نکرد داشت و
 هنوز در بیهوشی نیاورده بود و او را ندانند که بدران حالت خبر رسید که مهلا و مکرر در دستم خورد که فلان روز قلعه را مفتوح سازد و سبب
 قلعه گیری ایشان نیز تمام رسیده و در شهر قیامتی است خدا حفظ کند شانه از فایم الملک گفت ای جد بزرگ و امیر خدا
 نکرده اگر قلعه را فرج دشمن بگیرد و شانه باین حالت پس احوال عورت و اطفال کجا می شود سید کفای بحال شانه ازده کرد و آب
 و در چشم آورد و گفت ای فرزند عورت و اطفال ما نزد خدا غیر از عورت و اطفال حضرت شیخ بهاء الامام حسین علیه السلام
 نیست و ضمناً بقضاء و الله باقضای الهی جنگ نتوان کرد و شانه از گفت ای جدای جناب شما همه هم لیکن در حق میگویم که ما
 سلاح من و سلاح خالوی من سید رکن الملک با و در پیش ما و با اختیار ما باشد خدا نخواسته که اگر وقت رسد برویم و شانه از

پیش

فصل

او از نام مردم یقین شد که هر دو قلعه حرب کردن با ایشان مکرور انگاشته با هم گفتند که تماشای جنگ ایشان با یو حریف نباشد
 که دست بر ایشان دراز کنیم لیکن چون قایم الملک دین که نامم بر سر او می آید و رکن الملک عقب آدمی از تیری چنان بر چنانی مایوم زد که یک
 وجب جا رفت تیر دیگر بر ^{پیش} رکن الملک رفت تیر دیگر بر سینه او زد و رکن الملک هم درین اثنا قریب سینه از عقب شتری زد
 که دو حصه از مردم بلند شد از جانب چون شاهزاده را بعد مکیان و محل یافتند تفحص کرد و احوال اهل قلعه را مشاهده نمودند خبر غالدین
 بر او مردم بالای فصل نیز احوال اقبالان بخش خود و دیده سید غالدین احوال را گفت سید غالدین در بنا حالت زخاری زخم
 خود را مضبوط بسته سلاح پوشیده میوار شد و حکم کرد که در دوازده قلعه را که بنام مردم نیز احوال حاضر شده با راست سینه دل بر استیلا
 اعدا و مرگ خود بر کما شسته یکجا یک دروازه داشت همان وقت خبر که مایوم و ایلاف به بلال سید غالدین شد و دو
 که یو دروازه داشت و سید غالدین با شش سیر بر سر بیرون آمد مردم قلعه که دل از جان برداشته بودند یکبار از قلعه برآمد و خود را بر
 اعدا زدند و بعضی که شمشیر کشته خود را بر سر میوه کوفته اند و در طرفه العین آن ملائین را از بای قلعه دور کردند و بدین اثنا سید غالدین
 بان حال با بلال مقابل شد بلال بعد از نمر بانی گری کرد و دست داشت بر سینه انداخت سید از بر سر فولادی زد که در
 چنان شمشیر بر سر آن خارجی بی پیر زده که تاروی زمین در هم شکافت اما سید حسن فوج را گرفته نزد یک شاهزاده نام او یو
 که ایشان چنان تیر می زدند که برنده را هم کرد ایشان مجال پرواز نیست و بفضل الهی صحیح سلامت اند و خوشوقت شد و فوج خود را
 متفرق ساختند و ایشان آمد دست بر در را بوسید و گفت که حالا شما قلعہ بروید که خدا تعالی این فتح را بر دست شما کرد
 سید غالدین مهلال را گشت و نفره و رفو و دشمن اختا و مردم و داخل قلعه شدند و خواب اکثری کشته شدند و جمعی زفاقت سادات
 اختیار کردند و دل از عقبیده باطله برداشتند قلیلی هم که خسته شش عبدالغیر گرفتند و دین محمد و دولت آل محمد خیمه مشایخ
 ان بی دولتان نصیب این غازیان شد از سر نو اهل قلعه حیات یافتند و عاظم و دشمنان او را میکشیدند سید غالدین
 چند روز بعد از غرض صلح بجای آورد و در تحت حکومت جلوس فرموده شش خود را فرمود که این فتح را بنام شاهزاده قائم الملک پسیم
 رکن الملک بنویس بر دو شاخه او نیز حاضر بود و قائم الملک گفت ای جد بر کوارن چه کرده ام و اگر کشته ام که نام من و رفیق نام
 نوشته شود هر چه کرد خالو من رکن الملک کرد و نوشتن نام او و فرستاد رکن الملک گفت ای جد بر کوارن چه کرده ام و اگر کشته ام که نام من و رفیق نام
 هر چه کرد این شاهزاده کرد که دین حسن و سال بن جرات از دی بلبو پوست و این مسورت را هم او داد و آخر الامر بنام مردم و دو
 و قصه شجاعت ایشان در میان مردم شایع گشت هر که می شنید تعجب میکرد و بگویند بنام این الموهبات ترجیح
 سخن ملاعت از ما بجای قصه سلطان بلند مقدار محمد نامدار را دیان اخبار شیرین و اطفالان این انکامیشین چنین آورده اند
 که چون سلطان عالی شان ابوالقاسم محمد بن بله مکان اعر و مغربه فجار جا و در اجمع جا و در اجمع فرستاد از حاسه لیم
 برای نجات دلیران خود استعانت حبت نوشته یافت که ای خزن رسول خدا صلی الله علیه و آله و ای بهادر طلک کشم
 چون ز قتل جا و دران باز پروازی بکار اعر و مغربه فجار را بسوزانان روشن بکنید مشعلی تیار کرده داخل غارت گشت چون بر آن

با بدید

قصه سلطان محمد

شعب